

علم

پس از بررسی پیش فرض‌ها و بعد اسلوب دیالکتیک وقت آن است که این نکته‌ها را بررسی کنیم:

+ آنچه که علم نامیده می‌شود و مارکس گاه تصریح می‌کند که بنیان‌گذار آن است.

+ در چه مفهومی مارکس اصطلاح‌های «علم»، «علمی» را برای معرفی اثر خود یا اثر پیشینیان‌اش بکار می‌برد.

+ آیا برآستی کوششی نزد مارکس در جابجایی اسلوب‌ها و اصل‌های علم‌های طبیعت در قلمروی «علم‌های اخلاقی» یا «علم‌های روح» وجود دارد؟

مارکس اغلب از اصطلاح «علم» نه در نفس خود، بلکه در تقابل با فلسفه کلاسیک، متافیزیک استفاده می‌کند. علمی با نظری در تقابل است. بنابراین، هر چند مارکس بنوبه خود این تقابل را بطور مستقل تکرار می‌کند، اما اصل‌های اثبات‌گرایی و علم‌گرایی را جذب نمی‌کند. در این صورت، آیا می‌توانیم نوعی معرفت‌شناسی علم‌های اجتماعی را نزد مارکس بیابیم؟ خواهیم دید که دقیقا اینطور نیست که بتوان موضوع را به آسانی فرمول‌بندی کرد. در واقع، مشخص کردن دقیق آنچه «علم»

مارکس است و بویژه اینکه رابطه‌های آن با آنچه امروز علم‌های بشری و بطور عمده اقتصاد و جامعه‌شناسی می‌نامند، از چه قرار است، موضوعی است که در این بخش به بررسی آنها می‌پردازیم.

الف - دقت علم‌های طبیعت

مارکس اثرهای خود را چون علم تلقی می‌کند. کاپیتال یک کتاب علمی است. (۱). بعقیده مارکسیست‌ها دکترین خاص مارکس و انگلس سوسیالیسم علمی است که می‌بایست از همه شکل‌های دیگر سوسیالیسم بویژه سوسیالیسم تخیلی متمایز گردد. انگلس حتی مشخص می‌کند که این سوسیالیسم علمی در برابر سوسیالیسم تخیلی (۲) قرار دارد، همانگونه که علم مدرن در برابر ماتریالیسم قدیمی قرار دارد.

نخست یادآور می‌شویم که اصطلاح «سوسیالیسم علمی» عملاً از قلم مارکس پدیدار شد؛ زیرا او فقط از «دریافت من» صحبت می‌کند، بی‌آنکه برای دادن برجسب مشخص به آن تلاش ورزد. متن‌های نادری که مارکس اصطلاح «سوسیالیسم علمی» را در آنها بکار می‌برد یا با آن برخورد می‌کند، این نظر را تأیید می‌کنند.

مثال نخست: مارکس در جدل ۱۸۴۷ با **گرون** از این تصدیق او که سن سیمون‌گرایی «حاوی سوسیالیسم علمی است، زیرا سن سیمون در سراسر عمرش در جستجوی علم جدید بوده است» (۳)، انتقاد می‌کند. سوسیالیسم علمی اینجا توصیف تئوری خود مارکس نیست، بلکه انتقاد از ادعاهای جریان‌های سوسیالیستی توسط مارکس است. می‌توان یک شکل از این داوری را در «مانیفست» پیدا کرد که در آن مارکس و انگلس از سوسیالیست‌ها و کمونیست‌های انتقادی - اوتوپیک به دلیل «باور خرافه‌پرستانه و موهوم‌شان به نتیجه‌های معجزنمون علم اجتماعی‌شان» (۴) انتقاد کردند.

مثال دوم: ورا زاسولچ با رجوع به مارکس از او می‌پرسد که آیا «تاریخ، سوسیالیسم علمی و در یک کلمه هر آنچه که بی‌چون و چرا وجود دارد»، کمون دهقانی روسیه را آنطور که مورد تأیید «مارکسیست»‌های روس است، رد می‌کنند یا نه؟ با اینهمه، پاسخ مارکس بگونه‌ای است که از توسل جستن به «تاریخ» یا «سوسیالیسم علمی» اجتناب می‌کند. او آنجا از «تقدیر تاریخی» در داخل گیومه و تأکید بر اینکه این «تقدیر» محدود به اروپای غربی است، صحبت می‌کند و بعد در پیش‌نویس پاسخ خود تصریح می‌کند که او با کسانی که این بینش تقدیرباورانه را بنام

سوسیالیسم علمی توصیه می‌کنند، هیچ رابطه ندارد. (۵)

پس هنگامی که مارکس از سوسیالیسم علمی صحبت می‌کند، این نخست برای انتقاد از «سوسیالیسم علمی» مخالفان اش، اما نه برای تعریف دکترین خاص خود است. ماکسیمیلیان روبل تصریح می‌کند که اصطلاح ستایش آمیز بکار رفته از مارکس نیست، بلکه از انگلس است؛ همانطور که در جزوه «سوسیالیسم تخیلی و سوسیالیسم علمی» و در پیشگفتارهای متعدد او برای اثرهای مارکس ملاحظه می‌کنیم. البته، انگلس، این اصطلاح را با موافقت ضمنی مارکس بکار برده است. ازینرو، تعریف «سوسیالیسم علمی» را در «آنتی دورینگ» می‌یابیم: «ما این دو کشف بزرگ: مفهوم ماتریالیسم تاریخی و افشای راز تولید سرمایه‌داری بر پایه ارزش اضافی را مدیون مارکس هستیم». بعنایت این دو کشف بزرگ است که سوسیالیسم به علم تبدیل شد. و مسئله اکنون عبارت از تدوین همه ریزه کاری‌های آن است» (۶). آنچه مارکس به سادگی «خط راهنما» می‌نامد به «کشف‌های بزرگ» تبدیل شد که بر پایه آنها علم جدید، سوسیالیسم بعنوان علم باید پی‌ریزی شود. مارکس هرگز فرمولبندی‌های انگلس را رد نکرد، اما خود نیز آنها را تحلیل نکرده است.

بنابراین، اصطلاح «سوسیالیسم علمی» خاص انگلس است و در برابر آنارشیست‌ها و سازندگان سیستم‌های سوسیالیسم تخیلی یا «کمونیسم حقیقی» اغلب خصلت جدلی مدافعانه و خواست «رئالیسم سیاسی» معین دارد. با اینهمه، سرنوشت ناگوار این اصطلاح به افزایش ابهام‌ها و اشتباه‌های تفسیر اثرهای مارکس کمک کرده است. «سوسیالیسم علمی» حتی به «علم علم‌ها» یا «علم پرولتاری» در برابر «علم بورژوازی» تبدیل شد. علیرغم هشدارهای انگلس در زمینه افشای فضل‌فروشی‌هایی که در تلاش برای توضیح دگرگونی‌های متناسب از بالا در آلمان بر پایه توسعه نیروهای مولد و ساختار رابطه‌های تولید وجود داشت، سوسیالیسم علمی به کلید زبانی، هنری، فیزیکی یا موسیقایی تبدیل می‌شود.

نخستین مسئله‌ای که باید مطرح کرد این است که آیا می‌توان در نزد مارکس پایه‌های «علم کاملاً جدیدی» را یافت؟ آیا کاربرد اسلوبی که مارکس در برابر امر «نظری» آن را «علمی» می‌نامد، در تاریخ و اقتصاد سیاسی همان چیز است که یک علم را بنا می‌نهد؟ خواهیم دید که اگر اراده به عمل کردن علمی و تأمل درباره علم و توضیح ویژه مارکس در زمینه شناخت علمی وجود دارد، به بیان خاص، علم مارکس که موضوع خاص و اسلوب‌های خاص آن را تعریف کند، وجود ندارد.

پس باید به مفهوم علم آنچنانکه نزد مارکس مشاهده می شود بازگشت. «دانش واقعی» و «علم» در عمل برای مارکس دو اصطلاح مترادف هستند. دانش واقعی که اصطلاح دوره «ایدئولوژی آلمانی» است، بنابر تقابل آن با فلسفه نظری سلبی تعریف شده است. بنابراین، می توان نتیجه گرفت که هنگامی که مارکس از «علم» صحبت می کند، این واژه را به مفهوم هگلی آن درک نمی کند. از نظر هگل، علم نخست علم فلسفی و در این صورت علم «علم» ها است؛ یعنی ریاضیات و علم های طبیعت که در نفس خود نگرسته می شوند، «فهم مرگ و شناخت بیرونی» اند. (۷)

این برداشت نزد مارکس وجود ندارد. زیرا او با جدیت «علم روح» صرفاً نظری را افشا کرد و در «ایدئولوژی آلمانی» به واقعیت، به زمین و به بررسی رویدادهایی که تنها در نیروی خیال می توان به تجرید آنها پرداخت، رو آورده است. او آن را تکرار می کند: قانون هایی که در کاپیتال روشن شده اند، از همان طبیعت قانون های طبیعت هستند که بوسیله فیزیکدانان، شیمی دانان یا زیست شناسان کشف شده اند. او در آغاز کاپیتال کار خود را با کار فیزیکدانان مقایسه می کند که روش و رفتارهای طبیعت را بررسی می کنند. (۸) او تصریح می کند: «مسئله اینجا هرگز عبارت از شرح کم یا بیش کامل تعارض های اجتماعی نیست که قانون های سرشتی شیوه تولید سرمایه داری آن را تولید می کنند. بلکه مسئله عبارت از خود این قانون ها و گرایش ها است که با ضرورت آهنگین نمودار می شوند و صورت می پذیرند». (۹) این نکته که گرایش ها می توانند با ضرورت آهنگین صورت پذیرند کاملاً روشن نیست. چون بدرستی آنچه گرایشی است، بنا به گفته لاپینیتس، چیزی است که می کوشد نه لزوماً به هدف خود و به آن چه بدون ضرورت متمایل است، نایل آید.

عدم صراحت تصدیق های مارکس که معمولاً بر پایه آنها تفسیر جبرباورانه قوی اثرش بنا نهاده شد، دستکم باید تفاوت ظریف نه فقط ایده پی ریزی علم جدید، بلکه همچنین ایده کاربرد دقیق اسلوب های علم های طبیعت در کارهای بشری را بیان کند. مارکس نمی گوید که باید کارها و رویدادهای اجتماعی را چون شیء ها طرح و بررسی کرد. می توان از خود پرسید که آیا تصدیق های «علم گرایانه» مارکس بطور اساسی خصلت صرفاً سخنورانه ندارند؟ ازینرو او در آخرین صفحه های کتاب نخست کاپیتال نوشت: «تولید سرمایه داری بنابر تقدیری که بر دگرگونی های طبیعت اشرف دارد، نفی خاص خود را بوجود می آورد». (۱۰) تقدیر اصطلاحی قوی است که مارکس همزمان دگرگونی های طبیعت و دگرگونی های زندگی اجتماعی را با آن توصیف می کند.

البته، این اصطلاح کاری جز فرمولبندی متفاوت درباره آنچه در مانیفست آمده، انجام نمی‌دهد. در مانیفست می‌خوانیم که حذف بورژوازی و پیروزی پرولتاریا «اجتناب ناپذیر است». اما مارکس به این تقدیر که در پاسخ به ورا زاسولچ آن را داخل گیومه بکار می‌برد، اهمیت واقعی نمی‌دهد. پس نتیجه‌گیری از این بیان‌ها به سود جبرباوری دقیق بنابر مدل فیزیک کلاسیک ناممکن است.

علم‌های طبیعت در متن‌های تئوریک مارکس مثل اثرهای داروین زیاد حضور دارند. مارکس آنجا نه «داروینیسم اجتماعی» که او همواره آن را رد و با مالتوس‌گرایی مقایسه کرده، بلکه نخستین تئوری تاریخ طبیعی و بنابراین، پایه معرفت‌شناسی محکم برای تئوری خود را ملاحظه می‌کند. اگر طبیعت در نفس خود تاریخ دارد، اگر رابطه‌ها میان انواع، اگر انواع در نفس خود مستعد تحول‌اند، چرا در تاریخ بشر وضع به مراتب چنین نباشد. در تاریخ، بر خلاف تاریخ طبیعی ما خود خودمان را می‌سازیم. البته نزدیکی میان مارکس و داروین از این شباهت ساده فراتر می‌رود. چنانکه در کاپیتال استفاده جدی از داروین را مشاهده می‌کنیم که از مسئله‌های متعدد فلسفی مایه می‌گیرد. «داروین توجه را به تاریخ تکنولوژی طبیعی یعنی شکل‌بندی اندام‌های نبات‌ها و حیوان‌ها که چونان وسیله تولید برای زندگی‌شان نگریسته می‌شود، جلب می‌کند. آیا تاریخ اندام‌های مولد انسان اجتماعی، پایه مادی هر سازمان اجتماعی در خور پژوهش‌های مشابه نیست؟». (۱۱) شباهت میان ابزار و اندام‌های انسان، درک ابزار کار بمثابة دنباله جسم نیازمند بررسی‌ای است که به بحث‌های آن دوره درباره شیوه بررسی تکنیک بازمی‌گردد. مقایسه ابزارها یا اندام‌های طبیعی به بررسی‌ای نیاز دارد که مبتنی بر ساختار کارکردی تئوریک ابزار است، نه مبتنی بر طرز کار مکانیکی آن. وانگهی، ازاینروست که مارکس به ماشین ابزار می‌پردازد، نه به استفاده از نیروی بخار که نقطه حرکت انقلاب صنعتی است. با اینهمه، اینجا باید یادآور شد که توجه مارکس مبتنی بر جنبه تاریخی تحولی است که او آن را در برابر «ماتریالیسم انتزاعی علم‌های طبیعت» قرار می‌دهد. وانگهی، مارکس دریافت‌های اندام‌وارانه ساختار اجتماعی را رد می‌کند. او هنگام بحث درباره مسئله تقسیم کار تصدیق می‌کند که «این فرد است که قطعه قطعه شده و به نیروی خودکار عمل انحصاری تغییر شکل یافته، بطوریکه ملاحظه می‌شود افسانه پوچ منه نیوس آگریپا که انسان را مانند قطعه‌ای از پیکر خاص‌اش معرفی می‌کند، تحقق یافته است. [منه نیوس کنسول پیش از میلاد روم، کسی است که با اهرم ستاینده‌گی، فرودستان و فرادستان را آشتی می‌دهد]. او با اشاره به آن

می‌افزاید: «نزد مرجان‌ها هر مرجان معده گروه خود است. اما این معده غذا را برای تمام همبود فراهم می‌کند، نه اینکه آن را بنفع خود پنهان کند، همانطور که پاتریسیای رم به آن عمل می‌کرد». (۱۲) به بیان دیگر، مارکس نزد داروین یک مدل تئوریک بنابر انتخاب و سازگاری برای مکانیسم‌های تحول می‌یابد. اما همزمان جامعه بشری را رویاروی طبیعت قرار می‌دهد و هر نوع دریافت اندام‌انگارانه جامعه را رد می‌کند و تصدیق می‌کند که جامعه یک گوهر نیست، بلکه مکان اتحاد و رویارویی افراد است. در جامعه بشری معده مشترک و مغز مشترک وجود ندارد.

ما اینجا وارد مسئله‌های مربوط به رابطه میان مارکس و داروین که قبلاً طرح شد، نمی‌شویم. اگر بیاد بیاوریم که «اصل جمعیت» مالتوس نقش مهمی در ساختمان تئوری داروینی انتخاب طبیعی ایفاء می‌کند، درمی‌یابیم که آنچه مارکس را از داروین جدا می‌کند، در نقطه‌ای است که بعقیده برنارد ناک کاشه (۱۳) دستکم در کنار کشف داروین جریان دارد. در واقع، او داروینیسم را در نگرش بسیار نزدیک به لامارک تفسیر می‌کند. بنابراین، انتقال مفهوم‌های داروینی به تئوری مارکس محدود است.

در کاپیتال نیز قیاس‌های شیمیایی یا زیست‌شناسی فراوان است. ما پیشتر کالا را چونان «سلول» جامعه بورژوایی دیده‌ایم. مارکس لی‌بیک (۱۴) و لاوازیه را مطالعه کرده و در اثرهای آنها نه فقط تأمل‌های مفید درباره کاربرد علم در صنعت، بلکه همچنین تأمل‌های ویژه اسلوب‌شناسانه را یافته است.

سرانجام اینکه قانون‌های شیوه تولید سرمایه‌داری به پذیرش فرمولبندی‌های ریاضی گرایش دارد. استفاده از فرمول‌ها و برهان‌های ریاضی در نخستین کتاب کاپیتال محدود مانده است. در دوره‌ای که مارکس این دست‌نوشته‌ها را می‌نگاشت به بررسی ریاضیات روی آورد. چون او در جستجوی ابزارهایی بود که به او مجال دهد تحول شیوه تولید سرمایه‌داری در مجموع آن را نمایش دهد.

پس نزد مارکس گرایش به قرار دادن اثرش در امتداد اثر دانشمندان بزرگ عصرش دیده می‌شود. تعریف اثرش بعنوان علم همزمان تعیین حدود آن - نه در قلمروی سوسیالیسم علمی و قلمروی نگرش فلسفی - و بالا بردن ارزش آن با تابع کردن نتیجه‌گیری‌های آن از ملاک‌های حقیقت مسلم است. اما با اینهمه، این بدان معنا نیست که مارکس بی‌قید و شرط مدل علم‌های فیزیکی و طبیعی قرن ۱۹ را چنانکه شناخت‌شناسی گاه وجه موجز آن را نشان می‌دهد، جایجا می‌کند. مارکس ضمن دعوت به علمی بودن از علم‌گرایی که بر فکر تسلط یافته بود، انتقاد می‌کند و از «ماتریالیسم

انتزاعی» که ناتوانی اش را به محض خارج شدن از قلمروی معین علم‌های تجربی نشان می‌دهد، جدا می‌شود. او می‌کوشد نشان دهد که در چه شرایط تاریخی یک تئوری می‌تواند علمی باشد و در چه شرایطی تئوری علمی این خاصیت را از دست می‌دهد.

در واقع، از نظر علم‌گرایی از یکسو، علم وجود دارد که با کاربرد اسلوب مناسب، اثباتی سامان می‌گیرد و از سوی دیگر اندیشه غیر علمی متافیزیک یا مذهبی وجود دارد. جدا کردن علم از آنچه که علم نیست، یک جدایی مطلق است. به هیچ ترتیبی زمان بعنوان تاریخ و نه بیش از شرایط عامی که در پرتو آن این کار ذهن در آن‌ها گسترش می‌یابد در آن وارد نمی‌شود. معیارهایی وجود دارد که مرزبندی بین علم و معرفت‌های غیرعلمی را تأمین می‌کند. این علم‌گرایی ایده‌آلیسمی است که فرض آن این است که از ازل امر واقعی روبرداشتی از سیستم ایده‌های ناب است که تلاش می‌کند بر پایه کار علم که بتدریج ناخالصی را از بین می‌برد، به آن نزدیک شود.

نزد مارکس، قضیه کاملاً برعکس است. پیشداوری‌ها، ایده‌های نادرست، اسلوب‌های نامناسب خارج از کار علم نیستند. زیرا علم یک فعالیت ناب ذهنی نگریسته نمی‌شود، بلکه درست مانند دیگر فعالیت‌ها بعنوان یک فعالیت عملی اجتماعی بشر تلقی می‌شود. با اینکه مارکس روی مثال‌های بیرون کشیده شده از علم‌های طبیعت بعنوان همانندی‌ها و قیاس‌ها تکیه می‌کند، ما در آن تئوری علم بطور کلی را که مانند همه این نوع تعمیم‌های بزرگ میان تهی است، نمی‌یابیم. مارکس خود را وقف علم ویژه، اقتصاد سیاسی که از آن انتقاد می‌کند، کرده بود. با اینهمه، انتقاد از اقتصاد سیاسی کلاسیک شکل‌بندی، شکوفایی و تبدیل علم به ایدئولوژی را در شرایط تاریخی-اجتماعی معین شرح می‌دهد. پس مارکس در رابطه با اقتصاد سیاسی یک علم‌گرا نیست و این به دو طریق نمودار می‌گردد. در جای نخست، علم برای همه چیز پاسخ ندارد و برای در اختیار داشتن حقیقت تنها نیست، چون حقیقت علمی در نفس خود باید بر پایه شرایط تاریخی تولید آن مورد بحث قرار گیرد. دو جنبه علم و تعریف شرایط علمیت در کار مارکس با هم وحدت تنگاتنگ دارند. در جای دوم توصیف تئوری به تئوری علمی به شرایط تاریخی تولید آن بستگی دارد. اسمیت و ریکاردو بعنوان دانشمندان بزرگ توصیف شده‌اند، در صورتی که پیروان آنها در دوزخ «اقتصاد عامیانه» افکنده شده‌اند.

مطالعه مارکس بیاری شناخت‌شناسی نوع باشلار دشوار است. اگر مارکس داوری درباره علم دیروز را با معیار شرایط امروز رد می‌کند (۱۵)، شناخت‌شناسی باشلار مبتنی بر تقابل پیش علمی و علمی است؛ تقابلی که تنها با عبور از مانع‌های شناخت‌شناسانه

غلبه کردنی است (۱۶). این تقابل به او امکان می‌دهد که برش منطقی را با برش گاه‌شناسیک دو برابر کند، که از جهتی ناگزیر ارسطو و قرن‌های میانه را از جنبه پیش تاریخ علم که اتم‌گرایی قدیم را بعنوان «متافیزیک غبار» و فیزیک دکارت را بعنوان «متافیزیک اسفنج» توصیف می‌کند، رد می‌کند. تقابل اکنون با گذشته تقابل روح علمی با روح پیش علمی است. بنابراین، مارکس تاریخ علم‌ها را تبعیت از خط پیشرفت که یکی پس از دیگری از مرحله‌ها و دشواری‌ها می‌گذرد، تلقی نمی‌کند. دستکم هنگامی که مسئله عبارت از تاریخ علمی است که بطور عمیق به اقتصاد سیاسی پرداخته است. در موردهای معینی قضیه بیشتر برعکس است: اقتصاد سیاسی که پایه‌های علمی آن را ارسطو ریخته است، به ستایشگری مبتدل تغییر شکل یافته است. نظر مارکس درباره علم اقتصاد عکس پیشنهاد علم‌گرایانه است. علم بیش از جنبه گذشته جنبه حال آن است! بعلاوه، اگر لازم است که نقد اقتصاد سیاسی جانشین اقتصاد سیاسی کلاسیک شود، به این دلیل نیست که در نفس خود بیش از علم ارسطو، اسمیث و ریکاردو علمی است. یک علم تنها نسبت به شرایط معین تاریخی علم است؛ وگرنه باید ایده‌های افلاطون را بعنوان ایده‌آل علم مطرح کرد. بنظر می‌رسد که این موضع مارکس امکان می‌دهد که درک کنیم که او چگونه متن‌های اقتصاد سیاسی کلاسیک را بررسی می‌کند. در نظر گرفتن خصلت تاریخی علم‌ها و گنجاندن آنها در فعالیت‌های بشر ضرورتاً به یک قرائت تاریخی و ستودن نسبی‌گرایی بعنوان روش شناخت‌شناسی نمی‌انجامد. در واقع، علم‌ها ایده‌های ناب نیستند، بلکه شکلی از فعالیت بشر و قدرت اجتماعی هستند. پس علم‌ها در نفس خود موضوع معرفت علمی هستند و در نقد اقتصاد سیاسی، خود سنجیده‌اند و این امکان می‌دهد که از تناقض‌های نسبی‌گرایی و تاریخ‌باوری پرهیز شود.

با عنایت به این ملاحظه‌ها، بنظر می‌رسد که خواست باوراندن پژوهش‌های نقد اقتصاد سیاسی به همان اندازه دیگر پژوهش‌های علمی در فکر مارکس غلبه دارد. با اینهمه، این یکی از نخستین دشواری‌هایی است که علمیت کاپیتال مطرح کرده است: علم‌های طبیعت قرن ۱۹ (۱۷) بنابر مدل لاپلاس زیر سلطه دریافت دقیق علیت باوری قرار داشتند. اگر شرح جامعی از یک سیستم در لحظه معین داشته باشیم، تمام تحول بعدی آن می‌تواند کاملاً از پیش معین شود. بخاطر بکار گرفتن یک چنین علیت باوری اغلب از مارکس انتقاد کرده‌اند. دو مسئله را در این زمینه تصریح می‌کنیم:

۱- اغلب مارکس را به ناحق متهم می‌کنند که فکر او علیت باوری دقیق نیست.

بلکه بیشتر «احتمال‌باوری» است. (۱۸) قانون‌های مارکس قانون‌های گرایشی هستند و مدام بوسیله گرایش‌های معکوس متعادل می‌شوند. بیشتر وقت‌ها، هنگامی که مارکس از قانون‌های طبیعی شیوه تولید سرمایه‌داری صحبت می‌کند، کلمه موصوف را داخل گیومه قرار می‌دهد و شرح می‌دهد که چگونه این قانون‌ها ضعیف شده‌اند. با اینهمه، این واقعیت یک تفاوت بنیادی بین نوع علمی که مارکس آن را بکار می‌بندد و علم‌های طبیعت را مطرح می‌کند: قانون جاذبه عمومی که نه ضعیف شده و نه بوسیله قانون دیگر، ولو قانون تقریبی، با مخالفت روبرو شده است.

۲- مسئله علیت‌باوری در نفس خود اغلب بد مطرح شده، بنحوی که علیت‌باوری و ضرورت منطقی را در هم می‌آمیزند. با این کار علیت‌باوری مارکس را به ضرورت منطقی بازمی‌گردانند که در این صورت متهم کردن مارکس به تسلیم شدن در برابر ساخت پیش‌آزمونی *a priori* تاریخ بسیار آسان است. با اینهمه، مارکس از این تمایز بنیادی بی‌خبر نبود. برعکس، گسست او با فلسفه نظری بنابر نفی برگرداندن زندگی به زنجیره مقوله‌های منطقی و ساختن واقعیت از نمود ناب آنچه در گوهر ایده‌آل مضمون است، دقیقاً روی این مسئله تکیه دارد.

ب – طبیعت قانون

از مسئله وضعیت قانون نزد مارکس می‌آغازیم. در واقع، شرح قانون‌های شیوه تولید سرمایه‌داری موضوع روشن‌کاپیتال را تشکیل می‌دهد. با اینهمه، در اثرهای مارکس این مفهوم قانون‌چندان روشن نیست که بتوان آن را باور کرد. در حقیقت، همانطور که نشان خواهیم داد، این مفهوم نزد مارکس به فرارفت مداوم از حدودی گرایش دارد که اسلوب علم‌ها برای در نظر گرفتن ارزش «هستی‌شناسی» یا «متافیزیک» وضع می‌کند. باید نشان داد که این دشواری تنها به مارکس مربوط نمی‌گردد و مفهوم قانون علمی به معنای علم مدرن‌چندان روشن نیست و همچنین فاقد چشم‌انداز متافیزیکی است که مانع از اندیشیدن آن به شیوه اثبات‌گرایی نیست. البته، از این حیث در مارکس درنگ می‌کنیم.

مارکس همواره این اصطلاح را بکار می‌برد و بسیاری از قانون‌های شیوه تولید سرمایه‌داری را بیان می‌کند. او در توسل به شکل‌گرایی ریاضی تردیدی ندارد. تمامی سطح کار مارکس روی طرح قانون‌آنگونه که برپایه پراتیک مدرن علم‌ها تعریف شده

قرار دارد. مثلا او به جمع‌آوری مواد آماری ای پرداخت که سنجش و رد یا قبول فرضیه‌های تئوریک را ممکن می‌سازد. این امر مانع از متهم شدن مارکس به «پرداختن به متافیزیک» نگردید. در واقع، مارکس پژوهش‌های هدایت شده بنابر اسلوب‌های اقتصاد و جامعه‌شناسی را با توضیح‌هایی که به مفصل‌بندی علم مثبت و پایه‌های فلسفی آن، به بیان دیگر، به مفصل‌بندی میان «چرا»ها و «چونی»ها مربوط است، درهم می‌آمیزد. هنگامی که او می‌پرسد قانون پدیده چگونه باید به بیان درآید، مسئله تنها عبارت از تایید رابطه پایدار بین پدیده‌ها و ساختن فقط واقعیت قابل شناخت از آن نیست، بلکه همچنین توضیح این نکته است که چگونه از واقعیت گوهری به پدیده می‌رسیم. قانون پدیده تنها سازگاری منظم بین پدیده‌ها نیست، بلکه همچنین قانون علی است که پدیده‌ها را توضیح می‌دهد. مثلا قانون نزول گرایی نرخ سود بیانگر حالتی دوگانه است: از یکسو، پدیده‌هایی را بیان می‌کند که می‌توانند بطور تجربی تایید و بر پایه خود سازوکارهای شیوه تولید سرمایه‌داری توضیح داده شوند، از سوی دیگر، تقابل کار مرده و کار زنده را «بیان می‌کند» و بدین ترتیب به تلخیص روندی می‌پردازد که بنابر آن قدرت شخصی کارگر به قدرت عینی سرمایه تبدیل می‌شود.

جلوتر به این قانون باز می‌گردیم؛ در این لحظه، یادآور می‌شویم که بعقیده مارکس مرزبندی دقیق قلمروی علم‌های مثبت و قلمروی فلسفه یا «متافیزیک» ممکن نیست. سطح‌های شرح واقعیت، سطح فلسفی، سطح تئوری علمی یکدیگر را در بیان می‌آورند و این بیان مشترک دقیقا موضوع قانون است. ما مقایسه میان تئوری مارکس و تئوری‌های فیزیک را پی می‌گیریم. فیزیک ذره‌ای با تئوری‌های متعدد شناخت، کانتی، تجربه‌گرایانه، واقع‌گرایانه و غیره و البته، هستی‌شناسی‌های زیادی سازگار است. در عوض، نقد مارکسی اقتصاد سیاسی («اقتصاد سیاسی مارکسیستی»، اگر بپذیریم که اقتصاد مارکسیستی وجود داشته است) بطور تنگاتنگ به تئوری شناخت و در نهایت به هستی‌شناسی‌ای که آن را بنا می‌نهد و معنی خود را به آن می‌دهد، وابسته است. وانگهی، ازینرو، کوشش‌های «مارکسیسم تحلیلی» (الستر، رومر، کوهن) علیرغم توجه‌شان به نفی برخی از تزه‌های اساسی مارکس مانند قانون ارزش، نزول گرایی نرخ متوسط سود و غیره انجامید. فکر مارکس آنجا به دانش کشف رویدادها (هوریستیک) که مبتنی بر مفهوم‌های استثمار کار و برابری اجتماعی است، تقلیل داده شده است. باروری علمی این پژوهش‌ها واقعی است. اما این بازسازی‌های مارکسیسم به نیستی اثرهای نوآورانه مارکس می‌انجامد.

این نخستین ملاحظه آن را به ملاحظه دیگر سوق می‌دهد. قانون‌های شیوه تولید سرمایه‌داری به اندازه قانون‌های طبیعت ملموس نیستند. (۱۹) آنها قانون‌های تاریخی و گذرا هستند. پیدایش این قانون‌هاست که توجه مارکس را بخود جلب کرد و آن‌ها را در جدل با پرودون بیان نمود. اقتصاددانان قانون‌هایی را که قانون‌های تاریخی و قانون‌های معتبر فقط برای یک دوره معین هستند، بعنوان قانون‌های طبیعی و جاوید معرفی می‌کنند. چون برخی قانون‌ها گذرا هستند، این امر می‌تواند بر سر جاوید بودن قانون‌ها چالش ایجاد کند. قانون اینرسی تا قرن ۱۷ شناخته نبود، اما وضعیت قانون فیزیکی‌اش آن را بعنوان قانون عمومی و جاوید، معتبر در یک میلیارد سال پیش و در طی یک میلیارد سال، مطرح می‌کند. برعکس، قانون نزول گرایی نرخ متوسط سود قانون تاریخی خاص شیوه تولید سرمایه‌داری است. اقتصاددانان قانون‌های شیوه تولید سرمایه‌داری را قانون‌های جاوید می‌دانند. در صورتی که آنها تنها قانون‌های تاریخی معین هستند. در مورد وضعیت قانون ارزش یک پرسش وجود دارد: آیا این قانون، قانون خاص همه جامعه‌های مبتنی بر مبادله کالایی است، یا برعکس، قانون «غیر تاریخی» خاص همه جامعه بشری است؟ آیا این یک قانون به معنی دقیق اصطلاح است؟ این نکته‌ای است که ما باید به آن بازگردیم.

مارکس مسئله‌های واقع در قلمرو علم اقتصاد را آنطور که آن را شکل گرفته می‌یابد به قلمرو جدید انتقال می‌دهد. مسئله عبارت از گذر از موضوع انحصاری حوزه مبادله‌ها به موضوع حوزه تولید و رابطه‌های میان حوزه مبادله‌ها و حوزه تولید نیست. کلاسیک‌ها به تولید توجه و علاقه داشتند. مارکس در این تلاش نیست که دریابد چه قانون‌هایی قیمت‌ها، سودها، مزدها و رانت را در رابطه‌های سرمایه‌داری تنظیم می‌کنند، یا دستکم درصد آن نیست که نشان دهد رابطه‌های سرمایه‌داری چگونه بوجود آمده‌اند و قانون‌هایی که قیمت‌ها، سودها، مزدها و رانت‌ها را تنظیم می‌کنند چگونه تولید شده‌اند و رابطه‌های سرمایه‌داری چگونه از بین می‌روند. مارکس در جستجوی قانونی است که بر پایه آن قانون‌های یاد شده شکل می‌گیرند. البته، این قانون‌های خیلی عام نسبت به قانون‌های مورد قبول به معنی رایج علمی اهمیت عملی بسیار ناچیزی دارند. آنها بویژه از اصل‌های پژوهشی‌ای هستند که امکان می‌دهند از «چونی»‌ها به «چرا»‌ها بازگردیم. قانون بیان یا تصویر چیزی است که گوهر چیزها یا دقیق‌تر گوهر رابطه‌های بین فردی را در بر می‌گیرد.

در علم مدرن مانند فلسفه کانت قانون از آن جهت در جای مقدم قرار دارد که تنها

رابطه‌های میان پدیده‌ها بنابر تجربه قابل دسترس ما هستند و شیء فی‌نفسه یا گوهر همواره خارج از تیررس ما باقی می‌ماند، حتی اگر بعنوان ایده تنظیم کننده باشد. برعکس قانون مارکس آشکارا مرتبط با علیتی است که در خود ذات شیء‌ها جای دارد. بنابراین، آیا مارکس در یک متافیزیک علیت‌گرایانه منسوخ فروافتاده است؟ دشواری مربوط به خود طبیعت چیزهایی است که نقد اقتصاد سیاسی به آن می‌پردازد. این «چیزها» مانند چیزهایی که تاریخ‌دانان یا اقتصاددانان به آن می‌پردازند، چیزهایی هستند که یا «محسوس‌اند و یا در تیررس حس ما قرار نمی‌گیرند». زیرا آنها فقط چیزهای داده شده به احساس نیستند، بلکه رابطه‌ها میان افرادند که خود خویشتن را بعنوان سوژه درک می‌کنند.

ج - «مارکسیسم ریاضی»

برای درک آنچه که مسئله عبارت از صحت مارکس درباره قانون است و اینکه این قانون‌ها در چه چیز با قانون‌های تئوری‌های فیزیک مدرن تفاوت دارند، دو مثال کلاسیک را برای روشن کردن بحث در نظر می‌گیریم: قانون نزول گرایشی نرخ سود و قانون تبدیل ارزش‌ها به قیمت‌ها که گره‌های استراتژیک تحلیل مارکس را تشکیل می‌دهند.

۱- نزول گرایشی نرخ سود

هنگامی که مارکس نزول گرایشی نرخ متوسط سود را یادآور می‌شود، بظاهر با تکیه بر فرمول‌های ریاضی در وضعیت اقتصاددانان قرار می‌گیرد. با اینهمه، نزول گرایشی نرخ سود تقلیل‌پذیر به این فرمول‌ها نیست. در این زمینه مارکس به هیچوجه از ریکاردو و قانون بازده‌های تنزل‌یابنده‌اش فراتر نمی‌رود. (۲۰) بعلاوه، برخی فرمول‌ها که این برهان را توضیح می‌دهند، زمینه مرافعه را فراهم می‌آورند. اقتصاددانان الهام‌گرفته از مارکسیسم کوشیده‌اند، دشواری‌های تفسیر قانون نزول گرایشی نرخ سود را توضیح دهند. چنانکه پل سوئیزی یا ج. رابینسون فکر می‌کنند که این قانون غیر کاربردی است. خواه C, V و PL و سرمایه ثابت، سرمایه متغیر (ارزش نیروهای کار بکار رفته) و اضافه ارزش باشد، پل سوئیزی ترکیب آلی سرمایه را

اینطور تعریف می‌کند: $q=v/c$. خواه $p`$ نرخ سود باشد $p`=pl(v+c)$ است. خواه $pl`$ نرخ استثمار باشد، ما این فرمول را داریم: $pl` = pl / v$. پس از تقسیم هر دو عبارت بخشی که $p`$ را مشخص می‌کند بنابر v این فرمول بدست می‌آید: $p` = pl / (1+c / v)$. پس نرخ سود تنها به ترکیب آلی وابسته نیست، بلکه به نرخ استثمار نیز وابسته است. اینها دو متغیر کم یا بیش مستقل‌اند. حتی اگر افزایش ترکیب آلی به بهبود تکنیک‌ها بیانجامد و بنابراین، موجب افزایش نرخ اضافه ارزش گردد. چون مارکس در استفاده از معادله‌های خود محتاط بود و به هیچ تقلیدی دست نزد، نویسندگان بی دلیل تایید کرده‌اند که نرخ سود لزوماً در دراز مدت تنزل می‌یابد. در صورتی که بنظر می‌رسد دست یازیدن به نتیجه‌گیری ریاضی از تنزل نرخ سود برپایه رابطه‌های اساسی که ارزش یک کالا و ارزش نیروی کار را مشخص می‌کند، ناممکن است.

از اینرو **لویی ژئی (۲۱)** انتقادهای پل سوئیزی را بررسی می‌کند، اما با تایید این نکته که ترکیب آلی سرمایه بنابر $q=c / (v+pl)$ تعریف می‌شود، مسئله را از سر خود باز می‌کند. به بیان دیگر، لویی ژئی از تعریف ترکیب آلی که در واقع روش دیگر بیان نرخ سود است، حرکت می‌کند! بعد کافی است که افزایش ترکیب آلی را که بدین ترتیب برای «اثبات» نزول گرایشی نرخ سود تعریف می‌شود، مسلم انگاشت! پس اگر بخواهیم کاملاً بپذیریم که طی بخش بسیار مهمی از تاریخ شیوه تولید سرمایه‌داری افزایش c/v بطور تجربی اثبات شده، بسیار جسورانه است که افزایش $(c / (v+pl))$ را از آن نتیجه‌گیری کنیم. در واقع، نویسندگان مارکسیست خود را در برابر مسئله‌ای می‌بینند که نمی‌توانند آن را حل کنند. معادله نرخ سود معادله‌ای با دو درجه اختیار است که نمی‌توان آن را به دو معادله مستقل تجزیه کرد. در حقیقت، قانونی نمی‌شناسیم که نرخ اضافه ارزش و ترکیب آلی را بهم پیوند دهد و هیچ معادله‌ای برای نرخ اضافه ارزش در دست نداریم.

یک مثال ساده می‌آوریم تا درک آنچه را که روی می‌دهد ممکن سازد. فرض می‌کنیم که نرخ استثمار ثابت می‌ماند. همچنین فرض می‌کنیم که مانعی برای انباشت (مثلاً در ارتباط با بازارهای فروش) وجود ندارد و هر سال نیمی از اضافه ارزش تولید شده به سرمایه ثابت تبدیل می‌شود. تنزل نرخ سود در صورتی تایید می‌گردد که فقط سهم ناچیزی از اضافه ارزش به سرمایه متغیر اضافی تبدیل گردد. مارکس (۲۲) مثال‌هایی می‌آورد که نرخ استثمار pl / v را ثابت فرض می‌کند. این مثال‌ها تنها

مجاب شدگان را قانع می‌کند. واقعا آنجا تنزل نرخ سود را ملاحظه می‌کنیم. همان عده کارگر می‌تواند کمیت بسیار زیادی از سرمایه ثابت را بکار اندازد و بنابراین بهره‌وری کار را فزونی دهد. چیزی که با کاربرد شمار بسیار زیادی از ماشین‌ها قادر است در واحد زمان توده همواره زیادتری از منابع را تغییر دهد. اگر قانون انباشت بسیار دقیق را فرض قرار دهیم، وضعیت بسیار بغرنج خواهد بود. قانون اینجا با دو فرضیه که مارکس آن‌ها را بمثابه فرضیه‌های عقلانی در دراز مدت می‌نگرد، عمل می‌کند. ولی با اینهمه، نمی‌توان فرضیه را انکار کرد.

۱- نرخ استثمار بطور کلی ثابت می‌ماند.

۲- ترکیب آلی سرمایه (C, V) به بالا رفتن گرایش دارد.

انگاشتن ثابت ماندن نرخ استثمار، پذیرش این نکته است که هیچ تغییری در رابطه‌های نسبی همه ارزش‌های مورد استفاده و در ترکیب فنی صورت نمی‌گیرد، اما می‌توان، بهمان سبب، ثابت ماندن (C, V) را پذیرفت. در واقع، تحول در دراز مدت بوسیله عامل‌های متعدد که بخود روند تولید مربوط اند و برای او خارجی هستند، تعیین می‌شود. ملاحظه می‌کنیم که بنابر سرمایه‌گذاری معین ابتدایی، نرخ سود به سه متغیر آزاد نرخ استثمار، بخشی از اضافه ارزش دوباره سرمایه‌گذاری شده در سرمایه ثابت، بخشی از اضافه ارزش سرمایه‌گذاری شده در سرمایه متغیر وابسته است. اگر اضافه ارزش کاملا سرمایه‌گذاری شود، بنابر قانون خطی سهم دوباره سرمایه‌گذاری شده در سرمایه ثابت و سهم دوباره سرمایه‌گذاری شده در سرمایه متغیر افزایش یا کاهش می‌یابد. اما در عمل این حالت وجود ندارد. زیرا ۱- سهمی از اضافه ارزش برای مصرف مستقیم سرمایه‌دار بکار می‌رود. ۲- سهمی برای هزینه‌های اتفاقی اش مصرف می‌شود و سهمی بوسیله دولت اجتماعی می‌شود. بعلاوه، سهمی که دوباره در سرمایه ثابت سرمایه‌گذاری می‌شود، به رابطه‌های میان سرمایه ثابت و سرمایه گردان، نرخ استفاده از ماشین‌ها و غیره وابسته است. پس نرخ سود تنها در شرایط معین تنزل می‌یابد. البته، به یقین نه بنابر قانونی که «حدت قانون‌های طبیعت» را دارد».

بعلاوه، در این مثال‌ها، نرخ اضافه ارزش را ثابت در نظر می‌گیرند، در صورتی که یکی از نتیجه‌های منتظره سرمایه‌گذاری در سرمایه ثابت اضافی به شکل ماشین‌ها تنزل نرخ اضافه ارزش است. افزایش بهره‌وری کار باید به آنچه کالاها بعنوان تامین‌کننده حفظ نیروی کار رفته رفته با کار اجتماعی در می‌آمیزند، بیانجامد. همچنین ماشین‌ها می‌توانند بهترین استفاده از نیروی کار را با دفع زمان‌های مرده ممکن سازند. سرانجام

اینکه افزایش بهره‌وری کار می‌تواند به تنزل ارزش سرمایه ثابت منتهی شود، بطوری که همان حجم مادی سرمایه ثابت ارزش بسیار ناچیزی را نشان می‌دهد. اگر به تحلیل دقیق در زمینه ارزش‌ها اکتفا کنیم، قانون نزول گرایشی نرخ سود به هیچوجه قانون نیست. با اینهمه، این قانون در صورتی می‌تواند ظاهر شود که مدل سرمایه مجزا را در نظر نگیریم، بلکه مدل رقابت سرمایه‌های متعدد با شکل‌بندی نرخ متوسط سود را در نظر بگیریم. البته، این دقیقا آن چیزی است که مارکس در کتاب نخست کاپیتال هنگامی که افزایش ترکیب آلی سرمایه را بعنوان پایه مطرح می‌کند، در نظر نمی‌گیرد. شکل‌بندی نرخ متوسط سود ایجاب می‌کند که دو مسئله حل شود: یکی مسئله تبدیل ارزش‌ها به قیمت و دیگری مسئله طبیعت خود رقابت.

ازینرو، این مدل تئوریک تنها در شرایط ویژه به واقعیت نزدیک می‌شود. بیشتر وقت‌ها، او بعنوان توضیح واقعیت تجربی عمل نمی‌کند. با اینهمه، این واقعیت تجربی بوسیله علت‌هایی که مخالف نزول گرایشی نرخ سود است و نیز بوسیله نزول گرایشی نرخ سود، توجیه می‌شود. قانون نزول گرایشی نرخ متوسط سود قانون‌های حرکت جسم‌ها در تحلیل دکارت را بیاد می‌آورد. دکارت از فرمول‌بندی اصل اینرسی آغاز می‌کند تا بعد نشان دهد که در واقع هیچ جسمی نمی‌تواند بعلت تعدد جسم‌ها و ناممکن بودن خلاء بر پایه حرکت یکنواخت در خط مستقیم فرمول‌بندی شود. در حقیقت، حرکت واقعی همانا تسلسل حرکت‌های گردبادی است. (۲۳) و بنابراین، واقعیت اساسی که بوسیله علم شناخته شده به شکل ناشناختنی جلوه می‌کند.

این دشواری تنها به فرمول‌بندی ریاضی قانون مربوط نمی‌گردد. آنها تا حدودی از تعریف ترکیب آلی سرمایه بعنوان یگانگی ترکیب فنی و ترکیب ارزش، بنابراین، یگانگی یک عنصر (ترکیب ارزش) که فقط کمی است و یک عنصر وسیعاً کیفی (ترکیب فنی) ناشی می‌شوند. معادله مارکس تنها به این دلیل عمل می‌کند که ترکیب فنی و ترکیب ارزش دستکم در دوره طولانی بطور موازی تحول می‌یابند. با وجود این، اگر ترکیب فنی از تراز کیفی است، هیچ چیز را نمی‌سنجد و بوسیله هیچ چیز سنجیده نمی‌شود، زیرا خود یک سنجه نیست و جز توصیف افزایش قدرت مولد کار بشر و اهمیت فزاینده ماشین و خودکار شدن کاری انجام نمی‌دهد. ترکیب فنی چونان تضاد دو صفت **in adjecto** یک سنجه کیفی است. چگونه یک رابطه کمی، آنطور که ترکیب ارزش است و شمار منطقی هر آن چیزی است که خیلی معمولی وجود دارد و می‌تواند در ارتباط با «رابطه کیفی» دگرگون شود؟ تنها می‌توان یک

سنجه را با سنجه ديگر مقايسه كرد. بايد وسيله نامستقيمي براي پيوند دادن اين كميت كه از اين جهت با كميت قابل اندازه گيري همگون با ديگر سنجه ها يكي نيست، در اختيار داشت. البته ماركس اين وسيله را به ما ارائه نمي كند. او ضمن صحبت درباره تركيب آلي بعنوان يك كل و بعنوان يگانگي كمى و كيفى دشواري را حل مي كند. اما اين كل يك مقوله اقتصادى نيست.

بعلاوه، بررسى تجربى قانون نزول گرايشى نرخ سود آسان نيست؛ زيرا آمارها فقط قيمت ها و مزدهاى اسمى را گرد مي آورند، نه ارزش ها را. ارنست مندل (۲۴) يك رشته آمار فقط براي بخش هاى ويژه و دوره هاى كاملا مشخص ارائه مي كند. لويى ژى هم به همين ترتيب عمل مي كند. اين نمونه ها مي توانند ما را متقاعد سازند كه نرخ سود در دوره هاى معين سقوط مي كند، اما نشان نمي دهند كه مسئله براستى عبارت از گرايش عمومي شيوه توليد سرمايه داري است. بعلاوه آنها نسبت به فرمولبندي ماركس خطا مي كنند، زيرا نزول گرايشى نرخ متوسط سود تنها يك قانون گرايشى است كه مي تواند در دراز مدت و ميان مدت مشاهده شود و از اينرو، بنابر تعريف نمونه هاى ويژه نمي توانند آزمون تجربى صحت قانون را بدست دهند.

در واقعيت، نزول گرايشى نرخ سود قانونى مكشوف از راه تجربه، و قضيه اى ناگزير ناشى از يك سيستم تئوريك نيست، بلكه نتيجه ناگزير اصل جانشيني كار مرده با كار زنده است كه خاستگاه نهايى اش را در طبيعت دوگانه كالا پيدا مي كند. قانون نزول گرايشى با دقت زياد رابطه موجود ميان گوهر پديده ها و خود پديده ها را آشكار مي سازد. از نظر ماركس «نرخ اضافه ارزش در نرخ سود عام كه بي وقفه کاهش مي يابد، در بيان مي آيد». (۲۵) پس قانون بر پايه رابطه هاى ميان پديده هاى قابل مشاهده كه در سطح قيمت ها، سودها، ارزش هاى توليد قرار دارند، تعريف نمي شود - زيرا همانطور كه خود ماركس آن را بيان کرده، در اين سطح دشواري خيلى بيشتر عبارت از توضيح اين نکته است كه چرا نرخ سود خيلى سريع و آشكار سقوط نمي كند- بلكه بر پايه رابطه ناگزير ميان پايه هاى اقتصاد (ارزش، اضافه ارزش) و نمود آنها تعريف مي شود. در اين سطح فرمولبندي هاى ماركس عارى از ابهام نيستند. از اينرو، او نوشت: «اين يك واقعيت است كه در توسعه نيروهاى مولد كار شرايط مادي كار، به بيان ديگر كار مادي شده بايد نسبت به كار زنده رشد يابند. اين به بيان خاص يك همانگونگي است. زيرا بهره وري فزاينده كار چه معنايى جز اين دارد كه اندكي كار بي واسطه براي ايجاد كميت بسيار زيادى از محصول ضرورت دارد؟ از اينرو، ثروت اجتماعى بيش از

پیش در شرایط کار که بوسیله خود کار ایجاد می‌شود، نمودار می‌گردد». (۲۶) اینجا مارکس در سطح روند مشخص کار قرار می‌گیرد و بار دیگر ضرورت افزایش ترکیب فنی سرمایه را نشان می‌دهد. اما ترکیب ارزش چیست؟ افزایش بهره‌وری به تولید بیشتر «فرآورده‌ها»، اما نه لزوماً تولید بیشتر ارزش می‌انجامد؛ زیرا کار که برای هر کالا بسیار مؤثر است، کمتر و کمتر باکار در می‌آمیزد و این برای کالاهایی صحت دارد که در ترکیب سرمایه ثابت وارد می‌شوند. تفاوت‌های آهنگ انباشت و تحول فنی میان شاخه‌های مختلف هنوز راه حل را دشوارتر می‌سازد. ازینرو، افزایش نسبتاً سریع‌تر بهره‌وری در بخش کشاورزی قیمت‌های فرآورده‌های غذایی را پایین می‌آورد و بدین ترتیب به کاهش ارزش نیروی کار و بنابراین به افزایش نرخ استثمار که به پیشرفت‌های بهره‌وری در این یا آن شاخه صنعت مربوط نیست، کمک می‌کند. باید تفاوت‌های شتاب‌های دَوْران سرمایه را به آن افزود. زیرا دَوْران بسیار کند سرمایه بطور خودکار ترکیب ارزش سرمایه را افزایش می‌دهد. مارکس مسئله را با بازگرداندن نرخ سود به آنچه او از منظر کار انسان بطور کلی بیان می‌دارد، حل می‌کند: «ازاینرو، گرایش فزاینده نرخ سود کلی به تنزل فقط یک روش خاص در شیوه تولید سرمایه‌داری و نمایی از پیشرفت بهره‌وری اجتماعی کار است». (۲۷)

نتیجه‌های قانون نزول گرایشی نرخ سود ناچیز نیستند. بعقیده مندل «تئوری زوال در تحلیل نهایی عبارت از ناممکن بودن جلوگیری از سقوط گرایشی نرخ متوسط سود بوسیله افزایش نرخ اضافه ارزش در دراز مدت برای سرمایه است». (۲۸) قانون نزول گرایشی نرخ سود که همه تضادهای شیوه تولید سرمایه‌داری را متراکم می‌سازد، خصلت اجتناب‌ناپذیر ورشکستگی سرمایه‌داری، «ضرورتی آهین» را تأیید می‌کند که مارکس خود درباره آن سخن گفته است. پس این قانون قانونی شبیه قانون‌های فیزیک نیست، بلکه قانونی پیش‌بینی است که جهت‌های ممکن را نشان می‌دهد؛ نه فرمان‌هایی که آینده باید روی آن حساب کند: قانون نزول گرایشی مبتنی بر تئوری زوال نیست، بلکه نشان می‌دهد که شیوه تولید سرمایه‌داری شیوه تولید تاریخی و محدود است. «در دهشتی که آنها [سرمایه‌داران] در برابر نرخ سود تقلیل‌یابنده احساس می‌کنند، نکته مهم این است که آنها چنین استنباط می‌کنند که شیوه تولید سرمایه‌داری در جریان توسعه نیروهای تولیدی با محدودیتی روبرو می‌گردد که با تولید ثروت در نفس خود ارتباط ندارد». (۲۹) هنگامی که «فاجعه آفرینان» (۳۰) از قانون نزول گرایش نرخ سود دست غیب **Deus ex machina** واقعی تاریخ را می‌سازند، درباره مفهوم

تحلیل مارکس خطا می‌کنند. (۳۱) چون این قانون شاخص فاجعه‌ای فرض شده که از آن وارونگی رابطه‌های اجتماعی تولید سر برمی‌آورد. زیرا، هنگامی که مارکس می‌نویسد این محدودیت «با تولید ثروت در نفس خود ارتباط ندارد»، بخاطر این است که این محدودیت در عرصه علم اقتصاد قرار ندارد، بلکه در خارج یا بیشتر در پایه غیر اقتصادی اش قرار دارد.

هرچند مارکس نشان می‌دهد که بنابر جنبه‌های معین این قانون گرایش به زوال را نمایش می‌دهد، اما بی‌درنگ می‌افزاید: «این روند در صورتی در بار آوردن زوال تولید سرمایه‌داری درنگ ندارد که گرایش‌های مخالف، موازی با نیروی مرکزگرا بطور پایدار برای تولید نتیجه‌ای تمرکززدا عمل نکنند». (۳۲) پس این تسلسل گرایش‌ها و ضدگرایش‌ها چیزی از پدیده عینی، طبیعی ندارد. قدرت مصرف جامعه شرط مهم تحقق ارزش است. بنابراین، «قدرت مصرف [...] پایه شرایط تقسیم متعارضی است که مصرف توده بزرگ را به حداقل متغیر در محدوده‌های کمابیش تنگ تقلیل می‌دهد. علاوه بر این، این قدرت بنا بر تمایل به انباشت محدود می‌شود...». (۳۳) ما اینجا با ریشه تضادها، نه با یک روند عینی که بطور مستقل و حتی بی‌اطلاع بازیگران وجود دارد، بلکه با یک روند کاملا «ذهنی»، مبارزه طبقه‌ها روبرویم که در تقسیم متعارض از جنبه مصرف و جدایی تولیدکنندگان از وسیله‌های تولید از جنبه تولید بنمایش درمی‌آید. مارکس «تمایل به انباشت» را بعنوان عامل اساسی یادآور می‌شود. او تصریح می‌کند: «رابطه‌های» دو سویه و شرایطی که آنها را تنظیم می‌کنند [گرایش‌های شیوه تولید سرمایه‌داری] بیش از پیش شکل قانون طبیعی مستقل از تولیدکنندگان پیدا می‌کنند و بیش از پیش فرمان‌ناپذیر می‌شوند». (۳۴) قانون «شکل» قانون طبیعی پیدا می‌کند. آنچه او می‌کوشد بصراحت بیان کند این است که آن یک قانون طبیعی نیست، بلکه مثل قانون طبیعی بنظر می‌رسد. البته، نه بخاطر اینکه به چیز دیگری جز فعالیت انسان شباهت دارد، بلکه بخاطر اینکه از رابطه‌های دوسویه فرمان‌ناپذیر افراد متعدد ناشی می‌شود. بدیهی است که از لحاظ حقوقی، مسئله این نیست که نتیجه تسلسل این کنش‌های فرمان‌ناپذیر به این معناست که بوسیله قانون طبیعی هدایت می‌شود و از اختیار انسان خارج است. فیزیک سیستم‌های متعددی را می‌شناسد که تحول آنها کمابیش فرمان‌ناپذیر است، اما قادر است قانون‌های آماری مربوط به این سیستم‌ها را که برآستی می‌توان آن را قانون طبیعت نامگذاری کرد، مشخص کند. سیستم رابطه‌های اجتماعی که به شیوه تولید سرمایه‌داری مربوط می‌گردد، فرمان‌ناپذیر

(غیر قابل کنترل) است. این سیستم همچنین در شرایط معین، مستعد آن است که بسی محدودتر، بسی کمتر ثابت بوسیله فرمول‌های آماری توضیح داده شود. اما فقط شکل سیستم خود را تابع قانون‌های طبیعی نشان می‌دهد. و اینجا «شکل‌یابی» باید در مفهوم بسیار مشترک، در مفهوم تغییر قیافه یا تغییر شکل آن شبیه تغییر شکل قصه‌های پریان که در آن موش‌ها شکل اسب‌ها را پیدا می‌کنند، فهمیده شود. هر تغییر شکل اقتصادی رابطه‌های اجتماعی بطور فشرده در قانون نزول گرایشی نرخ سود نمودار می‌گردد. این امر اهمیت واقعی این قانون را بیان می‌کند.

۲ – تبدیل ارزش‌ها به قیمت

تبدیل ارزش‌ها به قیمت کمتر از نزول گرایشی نرخ سود نقش مؤثر ایفاء نمی‌کنند. زیرا پیوستگی، اتصال میان مدل نظری و مدل تجربی و بین ماهیت و نمود را تأمین می‌کند. مارکس کوشید «قانون پدیده» را ارائه کند. از اینرو لازم می‌آمد توضیح دهد آنچه (ارزش) است بچه ترتیب (به شکل قیمت) رخ می‌نماید. این اختلاف میان ارزش و قیمت (میان ماهیت و نمود) است که بعنوان قالب (ماتریس) بیانی بکار می‌رود. در نظم منطقی، قانون تبدیل ارزش‌ها به قیمت حتی مقدم بر قانون نزول گرایشی نرخ سود است. چون این قانون در شکل‌بندی نرخ سود متوسط پیش فرض است. در واقع نزول گرایشی نرخ سود ایجاب می‌کند که ساز و کار تبدیل اضافه ارزش به سود روشن شود. نخست ببینیم که مارکس چگونه مسئله را مطرح می‌کند. تبدیل اضافه ارزش به سود و تبدیل ارزش‌ها به قیمت تولید یک روند را تشکیل می‌دهند. استدلال بخاطر شرح تفصیلی مطلب تا اندازه‌ای خود ویژه است. در واقع، مارکس مطلب را با مطرح کردن وجود نرخ متوسط سود که معین کردن بهای تولید را ممکن می‌سازد، آغاز می‌کند. او با فرض قرار دادن ۵ نوع سرمایه در ترکیب آلی متفاوت جدول زیر را که مراحله سرمایه را در نظر می‌گیرد، تصویر می‌کند.

Capitaux	C	V	Usure de C	P1	Valeur	Coût production	Prix	Taux de profit	Δ prix / valeur
I	80	20	50	20	90	70	92	22 %	+ 2
II	70	30	51	30	111	81	103	22 %	- 8
III	60	40	51	40	131	91	113	22 %	- 18
IV	85	15	40	15	70	55	77	22 %	+ 7
V	95	5	10	5	20	15	37	22 %	+ 17
Total	390	110	202	110	422	312	422	22 %	-26

بنظر این مثال ثابت می‌کند که رقابتی‌ترین سرمایه‌ها (سرمایه‌هایی که دارای قوی‌ترین ترکیب آلی هستند) برتری نسبی دارند، چون سهمی از اضافه ارزش کلی را که برتر از سهمی است که به آنها بازمی‌گردد، منحصر بخود می‌کنند. با اینهمه، این فقط یک مثال از آنچه که می‌تواند اتفاق بیفتد و آنچه که در عمل در بخش مهمی از حالت‌ها اتفاق می‌افتد، نیست. اما هیچ دلیلی وجود ندارد که شیء‌ها ضرورتاً بدین‌سان بنابر یک قیاس تئوریک روی دهند. اگر، انگلس در واپسین اثرهایش سلیقه انگلیسی‌ها را بخاطر استقراء رد می‌کند، مارکس در تلاش برای فرمولبندی‌های تئوریک بنابر اسلوب استقراء تردید ندارد، بی‌آنکه در قید این باشد که مدل‌های مورد استفاده کاملاً از اصل‌های تئوریک استنباط شده‌اند.

مارکس شکل‌بندی نرخ متوسط سود را از این جهت فرض قرار می‌دهد تا بعد نشان دهد که سرمایه‌های دارنده قوی‌ترین ترکیب آلی سود اضافه کسب می‌کنند. به این دلیل است که سرمایه‌های دیگر در سودای کسب سودهای اضافی در این بخش‌ها به سمت ترکیب آلی بسیار قوی جلب می‌شوند و این بالمآل به افزایش نزول نرخ متوسط سود می‌انجامد. آخرین ستون جدول (اختلاف ارزش - قیمت) شکل‌بندی نرخ متوسط سود (گرایش به نزول) را بیان می‌کند، در صورتی که ارزش‌های ستون آخر وقتی حساب می‌شود که فرض کنیم که نرخ متوسط سود قبلاً تشکیل شده است. این برهان دَوْرانی است: پیش فرض‌ها در پایان ثابت می‌شوند. در واقع مارکس ارزش‌ها و قیمت‌های تولید را در یک سطح قرار می‌دهد. ازینرو، سرمایه‌داران سرمایه ثابت و از سوی دیگر سرمایه متغیرشان را نه به ارزش آن، بلکه با قیمت آن می‌خرند. بنابراین، مدل معطوف به این است که سرمایه‌داران آنها را به ارزش‌شان می‌خرند و نرخ متوسط سود بر اساس آن

محاسبه می‌شود. برای یک سرمایه‌دار که بطور طبیعی شکل گرفته، جدول مارکس مفهومی ندارد. چون او تدبیرهایی بکار می‌بندد که با مضمون آن هیچ تطبیق ندارد. زیرا او قیمت‌های تولیدش را بر پایه قیمت‌های سرمایه‌های ثابت و متغیر حساب می‌کند. با اینهمه، از نظر لی پیتز «دگرسانی (سنجش) مارکس را می‌توان بعنوان یک تخمین تا اندازه‌ای مناسب تئوریک در نظر گرفت. در این مفهوم که حتی اگر قیمت‌های تولید بدقت حساب نشده باشند و خاصیت‌های مفید بعد برآستی تحقق یابند» (۳۵) پس فقط باید «مسامحه مارکس را تصحیح کرد». این آن چیزی است که بسیاری از نویسندگان مارکسیست یا غیر مارکسیست از آن انتقاد کرده‌اند.

در واقع، مدل مارکس کامل نیست. مارکس به مدل خود قناعت می‌کند. زیرا برای او کافی است نشان دهد که «مجموع قیمت‌های تولید همه کالاهای تولید شده در جامعه و تمامی شاخه‌های تولید، برابر با مجموع ارزش‌های آنهاست» (۳۶) و این امکان می‌دهد که به این نتیجه برسیم که «بین سود و اضافه ارزش تفاوت» (۳۷) وجود ندارد. البته، اضافه ارزش و سود دو کمیت معادل نیستند. کاملاً برعکس، نه فقط اضافه ارزش به سرمایه متغیر برگردانده می‌شود، یا سود به سرمایه کلی برگردانده می‌شود، بلکه در این صورت اضافه ارزش در حوزه ارزش‌ها و سود در حوزه قیمت‌ها «محاسبه می‌شود» (۳۸). مارکس باز می‌افزاید: سود به اضافه ارزش دگرگون شده مربوط است. اما فراسوی این دگرگونی است که این همانندی اساسی رخ می‌نماید. زیرا قیمت‌ها تنها نتیجه‌های «دگرگونی» ارزش‌ها هستند. درست این همانندی اساسی است که از نظر مارکس فراسوی دقت محاسبه‌ها موضوع اساسی را تشکیل می‌دهد. ازینرو، مارکس خود «مسامحه» خاص خود را در نظر دارد. «در آغاز ما فرض کردیم که بهای یک کالا برابر با ارزش کالاهای مصرف شده در تولید آن بود. اما برای خریدار، قیمت تولید یک کالا بهای تولید آن است. پس بر این اساس است که او می‌تواند در قیمت‌های سایر کالاهای وارد شود» (۳۹). مارکس خوب می‌داند که او نمی‌تواند قیمت و ارزش را همانند بداند. چون نمی‌تواند روند تولید بی‌واسطه (روندی که در کتاب نخست کاپیتال تحلیل شده) و روند تولید سرمایه‌داری بطور کلی را (که روندی است که در کتاب سوم کاپیتال تحلیل شده) همسان تلقی کند. اما پیش از این، این اختلاف‌های مفهومی همواره باید دومی را به اولی، طرز کار ظاهری قیمت‌ها را به طرز کار ارزش‌ها برگرداند. ازینرو، مارکس پس از تایید نوسان‌های قیمت‌های بازار می‌افزاید: «انتزاعی که بنابر نوسان‌های قیمت‌ها بازار، در همه دوره‌های کوتاه مدت، انجام می‌گیرد، در

نظر اول دگرگونی در قیمت‌های تولید در نظر اول بوسیله دگرگونی‌های واقعی در ارزش کالاها در بیان می‌آید». (۴۰) ازاینرو، قیمت‌های تولید نه بعنوان یک قیمت بطور کلی، بلکه بعنوان یک میانجی در روندی که ارزش‌ها را به قیمت بازار تبدیل می‌کند، نمودار می‌شود. مارکس این دگرگونی را که در نهایت انتزاع آن را پیشنهاد می‌کند، بیشتر توضیح نمی‌دهد. زیرا این برای او چیز اساسی بنظر نمی‌آید. اقتصاددان نمی‌تواند این نوسان را مثلاً هنگامی که می‌کوشد تورم یا کاهش تورم یا اختلال‌های سیستم پولی را توضیح دهد، انتزاع کند. ازاینرو، اصطلاح مارکس و تصحیح لی‌پیتز که بدون شک خیلی نزدیک به هدف‌های مارکس است (۴۱)، ضروری بنظر می‌رسد. اما همانطور که لی‌پیتز می‌گوید: بیشتر وقت‌ها این تصحیح‌ها منجر به زیر سؤال بردن خود قانون ارزش می‌گردد. البته، در این صورت ما با یک دشواری جدی تئوریک روبرو هستیم؛ زیرا این زیر سؤال بردن نمی‌تواند آنجا متوقف گردد. دگرگون کردن تحلیل مارکس در راستایی که توسط موری‌شیما، سوئیزی و غیره نشان داده شد، شاید در سطح علم اقتصاد عملی باشد. اما این در واقع، چیزی جز چشم پوشیدن از تحلیل اساسی مارکس و معنای فلسفی بنیادی ارزش نیست. کوتاه سخن، مسئله عبارت از عدم درک این نکته است که چرا مارکس با از یاد بردن این موضوع که ارزش‌ها کمیت‌های پنهان در سرمایه‌داری هستند، مرتکب «اشتباه عظیم» می‌گردد (۴۲) و بعد متوجه اشتباه‌اش می‌شود؛ ولی با اینهمه، آن را همانطور که هست، رها می‌کند.

۳ - مارکس در برابر «قانون مفرغی» ارزش‌ها

هیچ چیز بهتر از این نمی‌تواند این مفهوم را که اصطلاح «قانون اقتصادی» برای مارکس دارد و شیوه‌ای که او از «قانون مفرغی» مردها، قانونی که هواداران لاسال از آن دفاع (و بسیاری از مارکسیست‌ها به شکل تغییر یافته در بحث پیرامون «فقر مطلق عمومی» از آن حمایت) کرده‌اند، انتقاد می‌کند، تصویر کند. مسئله را به اختصار بگوییم. لاسال چون ریکاردو می‌پنداشت که مردها نمی‌توانند فراتر از حداقل حیاتی بالا بروند. در واقع، از نظر لاسال «مزد متوسط همواره محدود به تأمین گذران زندگی است. بترتیبی که حفظ و بقای زندگی مردم ایجاب می‌کند. این نقطه‌ای است که مزد واقعی روزانه پیرامون آن دور می‌زند و نوسان می‌کند، بی‌آنکه بتواند مدت‌ها از این سطح بالا برود و یا پایین بیاید». (۴۳) روبل می‌نویسد این تعریف مزد توسط لاسال خیلی دور از

تعریف مارکس نیست. با اینهمه، مارکس با تمام قوا از «قانون مفرغ» انتقاد می‌کند و پایه آن را در تئوری جمعیت مالتوس می‌پندارد. (از نظر مارکس این تئوری یکی از بزرگتری توهین‌های ممکن بشمار می‌رود). چرا مارکس از آن انتقاد می‌کند؟ بخاطر پیوستن به تئوری‌های اقتصاددانان، که «طی پنجاه سال و بیشتر ثابت کرده‌اند که سوسیالیسم نمی‌تواند فقر را که در طبیعت ریشه دوانده، از میان بردارد، بلکه برعکس، فقط می‌تواند آن را تعمیم دهد و همزمان آن را در تمام سطح جامعه توزیع کند». (۴۴) پس نخستین انتقاد از «قانون مفرغی» مربوط به طبیعی کردن رابطه‌های اجتماعی است. در واقع، تقلیل مزد به وسیله‌های معیشت، تقلیل آن به جمع معینی از ارزش‌های استعمال است. به بیان دیگر، همانند دانستن قانون‌های پدیده‌های اقتصادی با قانون‌های طبیعت خطای عمده‌ای است. و این تأکیده‌های مارکس را که طبق آن قانون‌های شیوه تولید سرمایه‌داری مانند قانون‌های طبیعت «انعطاف‌ناپذیر» هستند، مورد تردید قرار می‌دهد. زیرا بنظر می‌رسد که مارکس اینجا و در بسیاری از قطعه‌ها تصریح می‌کند که قانون‌های جامعه بشری بطور اساسی متفاوت با قانون‌های طبیعت‌اند.

اما مارکس می‌افزاید: «نکته اصلی آنجا نیست». «(قانون مفرغی)» مردها نسبت به «حقیقت علمی» از این جهت که نمود و ماهیت، قیمت کار و قیمت نیروی کار را در هم می‌آمیزد، یک بازگشت به عقب است. بنابراین، همانطور که مارکس می‌گوید: اقتصاد سیاسی در میان همه علم‌ها وضع جداگانه‌ای دارد. «می‌دانیم که [...] باید بین نمودهای شیء‌ها و واقعیت آنها تمیز قابل بود». (۴۵) در واقع، بهای کار یک «اصطلاح نامعقول» است که منبع آن در رابطه‌های تولید که «شکل پدیداری» آن را بازتاب می‌دهد، قرار دارد. از اینرو، اقتصاد سیاسی بدون فرمولبندی صریح آن موضوع را تغییر داد و از زمینه نمود به زمینه واقعیت منتقل گردید. زیرا «او ارزش [کار] را بنابر ارزش وسیله‌های لازم معیشت برای حفظ و بازتولید کارگران معین می‌کند». (۴۶) به بیان دیگر، کلاسیک‌ها در تلاش برای معین کردن ارزش کار، کاملاً چیز دیگر، ارزش نیروی کار را، البته بدون در نظر گرفتن این بدفهمی معین کرده‌اند. انتقاد اساسی به لاسال این است که او در بدفهمی اقتصاد سیاسی در جا می‌زند و تنها به مسئله واژگان، کشمکش معناشناسی که اهمیت زیاد عملی ندارد، قناعت می‌کند. البته، این درست نیست. زیرا تحلیل مارکس درباره ارزش نیروی کار در هم‌ارزی این ارزش با هم‌ارزی ارزش مجموع وسیله‌های معیشت باقی نمی‌ماند، بلکه برعکس، این چارچوب را درمی‌نوردد و بر این اساس می‌گوید: این امر پیشرفت بسیار روشن اقتصاد سیاسی را در

جهت موضوع واقعی تحلیل علمی نشان می‌دهد. «اقتصاد سیاسی کلاسیک وضعیت واقعی چیزها را بدون فرمولبندی آگاهانه آن از نزدیک لمس می‌کند. این امر برای آن تا زمانی که از شکل قدیمی بورژوازی اش فارغ نشود، ناممکن خواهد بود». (۴۷) در واقع، اقتصاد سیاسی کلاسیک مانند لاسال با «قانون مفرغی» اش بعلت عدم درک تفاوت اساسی میان پایه، موضوع علم و شکل‌های پدیدارکه خود بخود در فاهمه بازتاب می‌یابند، نمی‌تواند به تعیین واقعی ارزش نیروی کار نایل آید. با اینهمه، مارکس ضمن پذیرش این اندیشه که ارزش نیروی کار عبارت از مجموع وسیله‌های معیشت است، نشان می‌دهد که این اندیشه بسیار محدود است و با واقعیت مطابقت ندارد. او نخست تقلیل وسیله‌های معیشت را به وسیله‌های معیشت فیزیولوژیک افشاء می‌کند. آنچه که با ارزش کلی وسیله‌های ضروری زیستمایه فیزیولوژیک برابر است، ارزش نیروی کار نیست، بلکه قیمت حداقل آن است؛ زیرا مارکس می‌افزاید: «هنگامی که به این حداقل تنزل می‌کند، قیمت به پایین ارزش نیروی کار فرو می‌افتد که در این صورت کاری جز [تأمین هزینه] زنده ماندن انجام نمی‌دهد. پس ارزش هر کالا برای اینکه بتواند در کیفیت عادی ابراز شود [باید] بوسیله زمان کار لازم تعیین گردد». (۴۸) این «کیفیت عادی» نیازمند کارگر مستعد برای انجام کاری است که تخصص معینی را می‌طلبد. پس ارزش نیروی کار باید ارزش وسیله‌های مصرف شده برای تعلیم و پرورش کارگر را دربرگیرد. البته، این تعیین‌های عینی، سنجش‌پذیر، مسئله را تمام نمی‌کند. مارکس در «مزد، بها و اضافه ارزش» به تفصیل نشان می‌دهد که ارزش نیروی کار، عنصر اجتماعی و تاریخی، «معیار زندگی سنتی» بسیار متغیر از یک کشور تا کشور دیگر و از یک دوره تا دوره دیگر را دربرمی‌گیرد. این عنصر اجتماعی و تاریخی دقیقاً چیزی است که ارزش نیروی کار را از ارزش‌های همه کالاهای دیگر متمایز می‌کند. هنگامی که این عنصر به هیچ می‌گراید، ارزش نیروی کار به حداقل فیزیولوژیک خیلی نزدیک می‌شود. اما این مورد عمومی نیست. این نتیجه‌گیری از آن جا است: «با مقایسه معیار دستمزدها و ارزش کار در کشورهای مختلف در دوره‌های گوناگون تاریخ حتی یک کشور خواهید دید که ارزش کار یک کمیت متغیر است و هرگز ثابت نیست، ولو با این فرض که ارزش همه کالاهای دیگر ثابت بماند». (۴۹) بدین ترتیب مارکس نشان می‌دهد که این کمیت متغیر مستعد دگرگونی‌های زیاد است. بنابراین، این دگرگونی‌ها نمی‌تواند به نوسان‌های قیمت نیروی کار پیرامون ارزش آن برگردانده شود. اگر برهان مارکس را دنبال کنیم، اینها دگرگونی‌های خود ارزش‌اند که مزدها گرد آن نوسان می‌کنند. این

دگرگونی‌ها در جهت عکس نرخ بیشینه سود انجام می‌گیرند. آنچه در لحظه معین و در کشور معین «درجه واقعی» را که این «کمیت متغیر» در آن قرار دارد، معین می‌کند، «مبارزه مداوم کار و سرمایه است» و بنابراین، مسئله ارزش نیروی کار «در ارزش قدرت هر دو مبارز حل می‌شود». (۵۰)

پس نمی‌توان انتقاد مارکس از «**قانون مفرغی**» را بدون رجوع به تعیین نهایی ارزش نیروی کار درک کرد. «قانون مفرغی» وجود ندارد؛ چون با اینهمه ارزش نیروی کار هر چند مثل تعیین عینی، مجموع ارزش‌های وسیله‌های گذران زندگی بنظر می‌رسد، «در تحلیل نهایی» بنابر «**مبارزه طبقه‌ها**» یعنی بنابر فعالیت ذهنی افراد، نه افراد آزاد (بازار آزاد)، بلکه افراد واقعی، افراد اجتماعی که آزادانه در شرایطی که به انتخاب آنها نیست، تصمیم می‌گیرند، تعیین می‌شود. به سخن دقیق از آن می‌توانیم به این نتیجه برسیم که درون حد و مرزهای معین بسیار انعطاف ناپذیر هیچ «**قانون عینی**» که بتواند نه فقط مزدها، بلکه ارزش نیروی کار و بنابراین اضافه ارزش را معین کند، وجود ندارد! نتیجه فوق‌العاده تناقض‌آمیز است: زیرا بنظر می‌رسد تمامی بنای «علمی» کاپیتال را فرو می‌ریزد و این در صورتی است که به تعریف کلاسیک علم بسنده کنیم. در واقع ما با علمی سر و کار داریم که قانون‌های اساسی آن حقیقتاً از نمونه قانون‌ها نیستند و بنابراین علمی است که هیچ فرضیه آن نمی‌تواند آزمون و بررسی شود.

برای پی بردن به این تناقض و کوشش برای حل آن باید فکر مارکس را در جریان تحول آن درک کرد. قرار دادن شکل‌های پدیداری روی پایه‌شان بدین معنا نیست که یک تئوری اقتصادی را جانشین تئوری دیگر کنیم، بلکه مسئله عبارت از تخریب مقوله‌های اساسی اقتصاد سیاسی است که تنها نقاب‌های واقعیت هستند؛ زیرا این واقعیت نقاب از چهره برگرفته، واقعیتی است که موضوع واقعی علم است و بنابراین، واقعیت اقتصادی نیست. «ارزش»، «ارزش نیروی کار» تنها بیان تئوریک واقعیتی هستند که در نفس خود غیر اقتصادی است. درست از اینرو، مارکس ارزش نیروی کار را با مزد متوسط همانند دانسته است که رجوع مستقیم نرخ سود به سنجه نرخ اضافه ارزش، هرچند گذرا، بعنوان یک جنبه تحلیل ممکن نبود. نتیجه فصل VI در سبک خود ما را به واقعیت اساسی، به واقعیتی که رها از همه سنجه‌هاست، هدایت می‌کند. مارکس از قلمرو گردش ساده «که مفهوم‌ها، ایده‌ها و روش‌های نگرش را برای مبادله‌گر آزاد عادی فراهم می‌کند» به قلمروی واقعیت شیوه تولید سرمایه‌داری پا می‌نهد و «ما در آن چه بنظر می‌آید شاهد آنیم که دگرگونی معینی در سیمای شخصیت‌های درام ما بوجود

آمده است. آدم پولدار قدیم ما پا پیش می‌گذارد و بعنوان سرمایه‌دار گام نخست را برمی‌دارد. دارنده نیروی کار در پس پشت او بعنوان کارگر او راه می‌افتد. سرمایه‌دار با تمسخر، قیافه جدی و پرکار به او می‌نگرد. کارگر کم‌رو، مردد، نافرمان مانند کسی است که پوست خاص خودش را به بازار عرضه می‌کند و جز برای دباغی شدن انتظار دیگری ندارد». (۵۱) این یک تصور نیست. این خود واقعیت است که مقوله‌های اقتصادی آن فقط بیان تئوریک دارند. در تولید سرمایه‌داری کارگر «پوست» اش را می‌فروشد که نامواره تئوریک آن «نیروی کار» است. البته، او کار دیگری نمی‌تواند بکند؛ چون برای زیستن باید از زندگی خود مایه بگذارد. و در آن واحد نمی‌تواند به چشم‌پوشی از این زندگی ادامه دهد. او ناگزیر است آن را حفظ کند و بکوشد پوست اش را تا آنجا که ممکن است گران بفروشد. (۵۲)

۴ - مفهوم قانون‌ها

دشواری‌هایی که «قانون‌های شیوه تولید سرمایه‌داری» دربر دارند، دشواری‌های عمومی تئوری مارکس را آشکار می‌کند و این در صورتی است که آن را فقط بعنوان یک تئوری اقتصادی در نظر گیریم. حتی برخی اقتصاددانان مارکسیست تئوری ارزش - کار را بعنوان «متافیزیک» رد می‌کنند. چون در واقع بسیار دشوار است که آن را در شکلواره صوری علم اقتصاد، بویژه آنگونه که طی قرن ۲۰ توسعه یافته است، وارد کرد. پس باید پذیرفت که تئوری مارکس چیزی «در این سوی اقتصاد» یا «فرا اقتصاد» است. این تئوری به تلخیص تجربه اکتفا نمی‌کند. بلکه همزمان یک «تذ هستی‌شناسی» یک تری دربار وجود چیزی است که در پدیدارهای اقتصادی نمودار می‌گردد. مسئله عبارت از نفی فایده پژوهش‌های مارکسیسم ریاضی نیست. عقلانیت‌هایی که بطور موضعی این چنین نشان داده شده‌اند می‌توانند نتیجه‌های علمی داشته باشند. اما آنها تحلیل ما را باطل نمی‌کنند. «قانون»ها تجربه اقتصادی آمپیریک یا فقط روش غیر مستقیم را در نظر نمی‌گیرند. زیرا آنها صرفاً قانون‌های گرایشی هستند. پس هنگامی که از قانون‌های علمی صحبت به میان می‌آید. باید توجه داشت که قانون‌های مارکس قانون‌ها به مفهومی که بطور عموم آن را می‌فهم نیستند. بلکه اصول تشریحی مادی هستند که امکان درک حرکت ظاهر را آن گونه که در قلمرو اقتصادی بر پایه سطح دیگری از واقعیت دیگر و نظم دیگر در بیان می‌آید، فراهم می‌آورند. بنابراین، علم‌های

مدرن به طور مشخص توضیح‌های استوار بر نظم دیگری از واقعیت را، بجز نظمی که موضوع علم را تشکیل می‌دهد، رد می‌کنند. از نظر **دوهم** (۵۳) تئوری فیزیک به انتخابی متافیزیک وابسته نیست. این تئوری وسیله قراردادی اقتصادی برای طبقه‌بندی تجربه‌ها به شکل قیاسی است. دوهم بویژه تصریح می‌کند که غایت‌مندی تئوری فیزیک توضیح جهان نیست. از نظر مارکس مسئله عبارت از نه طبقه‌بندی آنچه که مشاهده پذیر است، بلکه بیان چیزی است که خود را درگیر اصلی می‌بیند که نتیجه علم تجربی نیست.

ازینرو، قانون‌های مارکس با قانون‌های علم‌ها که عبارت از قانون‌های جبر باورانه به مفهوم دقیق یا قانون‌های آماری است، تفاوت دارد. رنه توم از علم معاصر بخاطر فرمول‌بندی قانون‌هایی که امکان پیش‌بینی می‌دهند، اما امکان درک کردن نمی‌دهند، انتقاد می‌کند. (۵۳) می‌توان گفت که قانون‌های مارکس عکس علم معاصر عمل می‌کنند. آنها امکان درک کردن می‌دهند، اما امکان پیش‌بینی نمی‌دهند. قانون‌های نیوتن امکان می‌دهند که جایگاه‌های ویژه سیاره‌ها را پیش‌بینی کنیم؛ اما در واقع چرایی آن را توضیح نمی‌دهند. فقط می‌گویند که این قانون است. قانون‌های مارکس امکان پیش‌بینی تاریخ بحران آینده و پایان شیوه تولید سرمایه‌داری را نمی‌دهند، اما توضیح می‌دهند که چرا این بی‌معناست که افراد از این جهت از گرسنگی می‌میرند که جامعه بسیار ثروتمند است.

قانون نزول گرایشی، ساز و کارهای عمومی تولید در مناسبات سرمایه‌داری را روشن و تشریح می‌کند. اما امکان نمی‌دهد تحول واقعی نرخ سود پیش‌بینی شود. قانون‌ها آنچه را که بالقوه در رابطه‌های اجتماعی وجود دارد، توضیح می‌دهند. اما آنچه را که در عمل وجود دارد توضیح نمی‌دهند. کاملاً برعکس آنچه در عمل وجود دارد گرایش‌هایی هستند که با نزول گرایشی نرخ سود مقابله می‌کنند. ازینرو، توضیح بحران ۱۹۷۴ اغلب نزول دراز مدت نرخ‌های سود را در «نظام تنظیم فوردیستی» تصریح کرده است. اما دهه ۸۰ برعکس شاهد بالا رفتن آشکار نرخ‌های سودی است که سهم عظیم آن به جیب سرمایه مالی سرازیر شد، بوده است. در این میان سرمایه صنعتی با بازسازی فوق‌العاده خود از ظرفیت‌های **خودتأمین مالی** مؤسسه‌ها سود برده است. با اینهمه، این دو جهت متضاد حرکت را نمی‌توان با بسنده کردن به یک قرائت از کتاب سوم کاپیتال توضیح داد. عامل‌های متعدد در ظاهر بیرونی می‌توانند آن را توضیح دهند. ازینرو، آلن‌لی پیتز و دنیس کلاهمیت مبارزه‌های اجتماعی، بخصوص مبارزه‌های

سازمان‌های اجتماعی را در پایان دهه ۶۰ که به بحران جدی بهره‌وری سرمایه انجامید، نشان دادند. برعکس، بدرستی بنظر می‌رسد که بالا رفتن سود در دهه ۱۹۸۰ نمی‌تواند به یک گروه نوسازی‌ها به مفهوم شومپتر نسبت داده شود؛ بلکه بیشتر به تعرض اجتماعی سرمایه‌داران علیه مزدبران مربوط است که از یکسو به تشکیل «ارتش ذخیره صنعتی» و از سوی دیگر، به زیر سؤال بردن قراردادهای اجتماعی و همه دستاوردهای کارگران می‌انجامد. چنانکه در کشوری مثل ایالات متحد موجب تنزل شدید مزدها طی سال‌های ۹۵-۱۹۷۵ گردید.

قانون نزول گرایشی نرخ سود باید برای توضیح بالا رفتن سودها و سپس دوباره برای توضیح تنزل یا برعکس بکار رود. پس همین قانون باید به ما بگوید که چرا همان علت‌ها نتیجه‌های متفاوت تولید می‌کنند. اگر این قانون به این امر نایل آید بعد برای گذراندن آزمون پوپر دشواری‌هایی خواهد داشت. برای درک آنچه در فرمولبندی قانون‌ها موضوع بحث است، باید آنها را به پایه‌شان رجوع داد و به یافتن تبارشناسی‌شان پرداخت. چنانکه میشل هانری در این باره می‌نویسد: «برای درک ماهیت سرمایه، طبیعت خاص آن و امکان آن بجاست روی همه آنچه که در روند تولید عینی وجود دارد، خط کشید و مانع از آن شد که عنصر ذهنی در نفس خود محدود گردد». (۵۵)

میشل هانری تصریح می‌کند که هیچ‌جا در فلسفه غرب ما چنین معنی از ذهنیت را تا این حد بنیادی نمی‌یابیم. مارکس به تحلیل تمامی اقتصاد سیاسی می‌پردازد و هر آنچه را که عینی و علمی است و می‌تواند به شکل ریاضی درآید حذف می‌کند تا بدانسی برسد که معرفت بسیار ساده شیء است. ازینرو، برای درک معنی نرخ اضافه ارزش باید هر آنچه را که در روند تولید عینی است، انتزاع کرد: «پس تحلیل ناب ایجاب می‌کند که این بخش از ارزش محصول که در آن ارزش سرمایه ثابت نمودار می‌شود و این سرمایه را مساوی صفر قرار می‌دهد، انتزاع کرد. این کاربرد ریاضی مورد استفاده همه قانون‌هایی است که با کمیت‌های متغیر و کمیت‌های ثابت عمل می‌کنند و کمیت ثابت تنها بوسیله جمع و تفریق به متغیر وابسته است». (۵۶) نباید اینجا خود را با قانون ریاضی فریب داد. البته، به شکل ریاضی درآوردن یک شیوه ساده کردن است که هدف آن روشن گردانیدن واقعیت اساسی، استثمار سرمایه‌داری است. وانگهی مارکس این را خوب می‌دانست که بطور کلی نمی‌توان تمام تولید را به کار محدود کرد. چون کار گذشته به «کار مرده» تبدیل می‌شود و این بدرستی وزن فزاینده کار مرده (کار گذشته) را در برابر کار زنده نشان می‌دهد؛ کاری که اکنون اضافه ارزش تولید می‌کند و پایه

قانون نزول گرایشی نرخ سود است. پس مارکس با طرح معادله $c=0$ طرز کار پدیداری شیوه تولید سرمایه داری را تحلیل نمی کند، زیرا این شیوه تولید تفکیک کار و وسیله های تولید و بنابراین تقلیل ناپذیری سرمایه ثابت به سرمایه متغیر را ایجاب می کند. برعکس، او به تجربه ای از فکر دست می یابد که طرح برهان را تغییر می دهد و از تحلیل طرز کار و قانون های شیوه تولید سرمایه داری - موضوع اقتصاد سیاسی کلاسیک - به واقعیت ذهنی که اقتصاد را بنا می نهد، گام می گذارد و بنابراین هم سخن با میشل هانری در سطح هستی شناسی قرار می گیرد. از اینرو، اقتصاددانان مسئله نرخ سود را بعنوان نخستین مسئله طرح می کنند؛ در صورتی که مارکس تمام تحلیل خود را بنابر مفهوم بسیار کم تر «عملی» نرخ اضافه ارزش مفصل بندی می کند. نرخ سود بعنوان سیستمی که قانون های «اجتناب ناپذیر» دارد، بطرز کار عینی اقتصاد مربوط است. نرخ اضافه ارزش در نفس خود مستقیماً به کارگر بعنوان شخص مربوط است. درک تحلیل مارکس، درک این مطلب است که او موضوع را با قرار دادن «اقتصاد» میان قلاب آغاز می کند! از اینرو، مارکس مفهوم عمیق قانون اقتصادی را از افزایش ترکیب آلی سرمایه بیرون می کشد: از نقطه نظر سرمایه، این واقعیت [که ثروت اجتماعی بیش از پیش در شرایط کار در بیان می آید] نه از این طریق که یک جنبه از فعالیت اجتماعی - کار مشخص - به گوهر بی وقفه فزاینده جنبه دیگر، جنبه کار زنده، ذهنی مبدل می گردد، بلکه از این طریق که شرایط عینی کار در برابر کار زنده استقلال بیش از پیش مفرد و واضح در ساحت آن کسب می کند، نمودار می شود (و این برای کارمزدبری مهم است). این است که ثروت اجتماعی خود را در نسبت های دم افزون همچون یک قدرت بیرونی و مسلط در برابر کار نشان می دهد». (۵۷)

جستجوی تصدیقی درباره نزول گرایشی نرخ سود در ترازنامه های مؤسسه ها کار بیهوده است. تأیید این قانون هر روز در زندگی افراد، در تبعیت فزاینده از ماشین، در جانشین شدن منظم کار مرده بجای کار زنده و بالا رفتن ناگزیر «ارتش ذخیره صنعتی» ملاحظه می شود. مارکس در این باره نوشت: «امکان ازدیاد نسبی جمعیت کارگر در مقیاسی که تولید سرمایه دار توسعه می یابد، فزونی می گیرد. این امر نه بخاطر اینکه بهره وری کار اجتماعی کاهش می یابد، بلکه برعکس بخاطر اینکه این بهره وری افزایش می یابد. پس دلیل آن عدم تناسب مطلق میان کار و وسیله های زیست (یا وسیله ها برای تولید آنها) نیست، بلکه عدم تناسب، محصول استثمار سرمایه داری کار، میان افزایش تدریجی سرمایه و نیاز نسبی کمتر آن به جمعیت فزاینده است». (۵۸) این عدم تناسب

می‌تواند بطور تجربی هر روز بدون نمودار شدن در معادله‌های اقتصادسنجی نئوکلاسیک ملاحظه شود. ثروت ملی کشورهای بسیار پیشرفته در فاصله ۱۹۸۰ و ۱۹۹۵ در عمل ۵۰٪ افزایش یافت. در صورتی که در همان دوره بیکاری بطور برق‌آسا رو بفزونی نهاد و فقر به سطح‌های از دیرباز فراموش شده رسید، چنانکه می‌دانیم طی تمام تاریخ بشریت، آفت‌های بزرگ، آفت‌های طبیعی (بیماری‌های مسری و قحطی‌ها و گرسنگی‌ها) بود و بهره‌وری بسیار ناچیز کار اجتماعی پاسخگوی آن نبود، ولی امروز فن و تکنیک به دشمن زحمتکشان تبدیل شده و بهره‌وری فزاینده کار اجتماعی همواره فقر بیشتری تولید می‌کند.

ماشین حتی برای کارگری که شغل خود را حفظ می‌کند، نه فقط نقش ارباب بلکه مراقب را ایفاء می‌کند. بیرحم‌ترین سرپرست‌ها، ماشین‌های خودکار مجهز به دستگاه‌های خبرگیری است که امکان می‌دهند که «در زمان واقعی» رویدادها و حرکت‌های کارگر زیر نظر قرار گیرد. اگر روزگاری خرابکاری، خرد کردن ماشین‌ها و همچنین خرابکاری کوچک معمولی جزو زرادخانه مقاومت کارگران بود، امروز، ماشین‌های خودکار مدرن دیگر مجال این کار را نمی‌دهند و برای کارگر چیزی جز تلاش برای غلبه کردن بر ماشین باقی نمی‌ماند.

بدین ترتیب ما با یک دگرگونی شگفت‌انگیز روبرویم. قانون‌های مارکس که به تفصیل ملاحظه شد، اغلب انتزاع‌های دور از واقعیت تجربی است که اقتصاددانان آن را تحلیل کرده‌اند. اما در حرکت کلی جامعه در مدتی بالنسبه طولانی این قانون‌ها در مقیاس بیش از پیش وسیع بررسی شده‌اند. طی همین مدت، «علم اقتصاد» رسمی هر روز اندک اندک اهمیت بنیادی‌اش را آشکار می‌کند تا آنچه را که در حرکت زندگی انسان‌ها جدی است، بیان کند. پیش‌بینی‌های بعمل آمده به کمک مدل‌های بیش از پیش پیچیده توسط واقعیت رد شده‌اند و مداوای ضربتی و در نهایت طبابت‌های معجزه‌آسای مورد ستایش کارشناسان همواره حاصلی جز رنج برای میلیون‌ها انسان نداشته است.

د- جبر باوری

مارکس با معرفی اثر خود بعنوان علم قانون‌های تاریخی که با همان حدت نرمش ناپذیر قانون‌های طبیعت عمل می‌کنند، بهانه بدست منتقدان داده است که آن را بعنوان

جبریاوری مربوط به علم قرن ۱۹، نه علم معاصر رد کنند. انتقاد نوع دوم به این دلیل تئوری مارکس را بی اعتبار اعلام می دارد که جبریاوری علم های طبیعت برای تاریخ بشر وجاهت ندارد.

بدیهی است که تفسیر متداول مارکس جبریاورانه است: تاریخ باید راه های از پیش معین را دنبال کند و نمی تواند از آن منحرف شود. بنابراین، چشم انداز جامعه کمونیستی که مارکس مدعی کشف آن در جنبش واقعی جاری زیر چشمان ما است، تبدیل به فرجام شناسی واقعی شده است. «علم» اینجا بعنوان مکاشفه و تنزیل عمل می کند. برحسب آن مرحله آینده خط سیر بشریت (کمونیسم) مطمئنا باید فرارسد. زیرا شفیره سرمایه داری حاوی پروانه کمونیستی است. باید در این معرفی از مفهوم هگلی تاریخ خبر داد که اغلب برای برداشت مارکس «ستوده» نیست. باید از خود پرسید که در چه مقیاسی فکر عقلانی می تواند از کمونیسم چشم پپوشد. البته، این موضوع به شرح و بسط هایی نیاز دارد که دور از بحث ما است.

در چه مفهوم مشخص می توان از جبریاوری نزد مارکس سخن گفت؟ نخست تفاهم روی خود کلمه ضرورت دارد. لغزش های مفهومی باعث خلط ضرورت و جبریت می گردد. با اینهمه، این دو اصطلاح به هیچوجه مترادف نیستند. لیبنیتس ضرورت را که همواره به نتیجه معین می انجامد و قانونی است که بر قلمروی ریاضیات و متافیزیک فرمانرواست، در برابر جبریت که فقط «دارای گرایش» است و به فیزیک و اخلاق مربوط می گردد، قرار می دهد. (۵۹) وانگهی، این تقابل، تقابل بین قلمروهای مونادهای ساده تابع قانون های فیزیک و قلمروی روح های مجهز به نیروی اندیشیدن و استعداد فعالیت برای یک هدف را دربر می گیرد. باید یادآوری کرد که تقابل بین ضرورت و جبریت یک اختلاف شدید آن طور که فرمول بندی لیبنیتس فرض آن را ممکن می سازد، نیست. جبریت یک ضرورت مخفف نیست؛ اینها اصل هایی هستند که در نظم های متفاوت قرار دارند. ضرورت به ذات ها مربوط است و تنها توضیح چیزی است که در هر ذات شرح گزاره هایی را ایجاد می کند که ذاتی سوژه اند. برعکس جبریت به پدیده های جهان مربوط است و از داوری های ممکن خاص مایه می گیرد. پس از نظر عقل گرایی کلاسیک، ضرورت به متافیزیک و ریاضیات مربوط است، در صورتی که جبریت در یک پایه برابری به فیزیک و اخلاق مربوط است. ازینرو، در علم های تابع در برابر یقین مطلق رده های نخست، یقین نسبی، یقین تحت شرایط قرار دارد.

البته، این یقین نسبی درجه هایی دارد. یقین پیش بینی های فیزیک که مبتنی بر

شناخت‌های قانون‌های طبیعت است، بر جبرباوری قوی دلالت دارد. در صورتی که در علم‌های بشری نه فقط پیش‌بینی‌ها فوق‌العاده دشوارند، بلکه شناخت خود قانون‌ها نامشخص است. جبریت خط سیر یک جسم تابع اتفاق‌های بیرونی است: اگر حادثه غیر منتظره‌ای رخ ندهد، جسم دقیقاً خط سیر پیش‌بینی شده تئوری‌ای را که با ابهام‌هایی می‌توان آن را تخمین زد، دنبال خواهد کرد. برعکس، جبریت انسان‌ها به عمل کردن در این یا آن جهت به هیچ‌وجه به این ادعا که آنها آن را به انجام خواهند رساند یا حتی کوشش‌هایی برای انجام آن بعمل خواهند آورد، میدان نمی‌دهد. البته، تنها این کنش ممکن است. هر چند مارکس اغلب «ضرورت انعطاف‌ناپذیر» قانون‌های طبیعت را یادآوری می‌کند، جبر باوری او بیشتر یک جبرباوری نوع دوم، یک جبرباوری خاص علم‌های ویژه انسان است که نوع گرایش‌ها و نه پیش‌بینی‌های معین را نشان می‌دهد. اما حتی اگر در این باب به قیاس نقد اقتصاد سیاسی با علم‌های طبیعت، مثل فیزیک اکتفا کنیم، هنوز باید مشخص کرد که مسئله عبارت از چه نوع جبرباوری فیزیک است. در حقیقت، نخستین وجه تمایز میان جبرباوری قوی علم‌های طبیعت و جبرباوری ضعیف کارهای بشر تقابل درون علم‌های طبیعت را شدت می‌دهد. در فیزیک کلاسیک، یک جبرباوری علی و یک جبرباوری آماری تشخیص داده می‌شود. جبرباوری علی که بوسیله «همان علت‌ها، همان معلول‌ها» خلاصه می‌شود، لاپلاسی است. جبرباوری آماری بر این پندار است که پیش‌بینی به عنصرهایی مربوط نیست که بعنوان فردی (این یا آن مولکول یک گاز) در نظر گرفته می‌شود، بلکه روی حالت کلی سیستم تکیه می‌کند. بطور مسلم نزد مارکس ما با دومی سروکار داریم. قانون‌های شیوه تولید سرمایه‌داری در مورد یک سرمایه‌دار مصداق ندارد. بلکه تنها هنگامی که شیوه تولید سرمایه‌داری در مجموع آن را در نظر می‌گیریم، مصداق پیدا می‌کند. می‌توان بلندپروازی مارکس را در این گفته خلاصه کرد که او تلاش کرد یک «فیزیک اجتماعی آماری» ایجاد کند. اهمیتی که او برای کارهای کتله در زمینه کاربرد اسلوب‌های آماری در علم‌های اجتماعی قایل بود، این تلاش او را نشان می‌دهد. با اینهمه، دو تفاوت مهم وجود دارد که مانع از همانند کردن تئوری مارکس با فیزیک اجتماعی آماری است.

نخست: فیزیک آماری پیش‌بینی‌های دقیق درباره تفاوت دو ارزش را بدست نمی‌دهد. تحلیل مارکس بنابر طبیعت خود، هیچ پیش‌بینی برآورد شده را ارائه نمی‌کند، نه بخاطر اینکه مارکس مدل‌های کافی ریاضی در اختیار نداشت، بلکه بخاطر اینکه این

تحلیل یک اقتصادسنجی نیست، بلکه کوشش برای توضیح چیزی است که کارشناسان با اقتصادسنجی برآورد می‌کنند. تئوری بحران‌های دوره‌ای (سیکلی) یک پیش‌بینی برآورد شده و عملاً واقعی نیست. مارکس دیرتر بحران‌های دوره‌ای را تأیید می‌کند و می‌کوشد تواتر متوسط‌شان را بر پایه ابزارهای آماری ارزیابی کند. اما هیچ‌جا تئوری مارکس امکان این توضیح را نمی‌دهد که چرا بحران‌ها تقریباً هر ده سال در فلان دوره و یا هر ۶ یا ۷ سال در دوره دیگر و غیره رخ داده است. در این زمینه مارکس به بررسی‌های صرفاً تجربی، بخصوص بررسی‌هایی که بوسیله انگلس بر پایه شناخت او از «درون» گردش کالاها بعمل آمده، اکتفا می‌کند. حتی می‌توان دورتر رفت و تأیید کرد که تئوری بحران‌های دوره‌ای به معنی خاص کلمه نزد مارکس وجود ندارد. یک تئوری سیکل وجود دارد که از گردش دو گانه کالا و پول نتیجه می‌شود. یک تئوری بحران بطور کلی یا دستکم یک تئوری امکان‌صوری بحران‌ها در تحلیل کالا در نخستین بخش کتاب اول کاپیتال وجود دارد. اما در واقع تئوری بحران‌های سیکلی با این کیفیت را نمی‌یابیم. ژان دوره آن را به شکل متناقض تأیید می‌کند: «تئوری مارکسیستی بحران‌ها سنگ‌پایه بسیار مهم ساختمان سوسیالیسم علمی است. مارکس هیچ‌جا توضیح منظمی درباره آن نداده است.» (۶۰)

هنگامی که مارکس برای پیش‌بینی‌های اقتصادی (۶۱) می‌کوشید، بنابر شرایط بیشتر وقت‌ها روی عنصرهای ویژه تئوری خود تکیه نمی‌کند، بلکه بیشتر روی پایه ایده‌های مشترک برای همه اقتصاددانان تکیه می‌کند. ما نیز با تمرکز روی پیش‌بینی اقتصادی تنها به یک جنبه تئوری مارکس توجه می‌کنیم؛ زیرا هنوز کمتر مسئله عبارت از پیش‌بینی انقلاب است. هر چند مارکس مانند همه انقلابی‌ها همواره به اعلام انقلاب اجتماعی مثلاً برای هفته بعد گرایش داشت، اما بعد تأیید می‌کند که تاریخ پاییند مرحله‌های آینده که او آن‌ها را نشان داد، نیست.

پس باید این تفاوت اساسی میان نقد مارکس و علم‌های طبیعت را تأیید کرد. نقد مارکس با وجود اثبات خود بعنوان تئوری جبریاورانه هیچ پیش‌بینی از آینده برحسب عنصرهای تعیین‌کننده از پیش گردآمده بعمل نمی‌آورد. اغلب پس از پوپر تکرار کرده‌اند که تئوری مارکس بدلیل تئوری ایدئولوژی آن «ابطال‌ناپذیر» است، درست مانند روانکاوی که به دلیل تئوری پایدار ابطال‌ناپذیر است. در واقع، اگر تئوری مارکس «آزمون پوپر» را برنمی‌تابد، بخاطر این نیست که از پیش هر کوشش برای ابطال را رد می‌کند، بلکه بخاطر این است که «علمی تفسیری» است که به پیش‌بینی‌هایی که

بتوانند برای تجربه بکار آیند، منتهی نمی‌گردد.

دوم: سیستم مورد عمل فیزیک آماری دستگاه تجربی است. خصلت آماری قانون از بررسی بیرونی شمار زیادی از عنصرهای همانند که رابطه‌های متقابل آنها پیشابندی‌اند، ناشی می‌شود. قانون ویژگی‌ها و خصلت‌های مجزای هر فرد (مثل یک مولکول در گاز) را برای فرمولبندی رابطه‌های میان کمیت‌های متوسط کنار می‌گذارد. فشار گاز یک کمیت سنجش‌پذیر است که با اینهمه برآیند کنش‌های پیشابندی فردی هر مولکول است. افرادی که در بازار، از جمله بازار کار دیدار می‌کنند، می‌توانند با این مولکول‌ها مقایسه شوند و از برخوردهای متقابل آنها قیمت بازار که بعد بوسیله رقابت شکل می‌گیرد، بوجود می‌آید. البته، رابطه‌های میان کمیت‌های بوجود آمده در بازار که بعد بوسیله کنش نامعلوم افراد شکل می‌گیرند به واقعیتی بسیار عمیق وابسته‌اند. ازینرو، رابطه‌های میان افراد بصورت پیشابندی نمودار می‌گردد، اما برای مارکس این یک توهم است. در واقع، رقابت نخست خود را بمشابه چیز بیرونی برای هر سرمایه‌دار (یا برای کارگران از زمانی که آنها در فروش نیروی کار رقابت می‌کنند) می‌نمایاند. اما مارکس می‌گوید که رقابت در حقیقت وسیله است که بنابر آن «**قانون‌های درونی شیوه تولید سرمایه‌داری**» عمل می‌کنند. این بیان مسئله‌برانگیز است. اگر این فرمول را بدون پرسش بپذیریم، کاملاً رمز‌آمیز است. قانون‌های «درونی» غیر قابل بررسی از راه تجربه یا دستکم قابل بررسی فقط بطور نامستقیم و به قیمت تفسیر، بمشابه «دست‌نامری» شیوه تولید سرمایه‌داری جلوه می‌کند. (۶۲) مارکس به آن بسنده نمی‌کند، پس او ناگزیر بود نشان دهد که این قانون‌های درونی چگونه عمل می‌کنند. درست مانند آنچه که جریان دارد لی‌پیتز آن را در برابر اقتصاد بیرونی اقتصاد درونی می‌نامد. ازاینرو، کتاب‌های دوم و سوم «کاپیتال» پس از اینکه کتاب اول ماشین سرمایه‌داری را مدلل و مکانیسم مخفی آن را آشکار کرد، هدف خود را توضیح این مطلب قرار داد که مجموعه چگونه عمل می‌کند. تبدیل ارزش‌ها به قیمت نخستین گام برهانی است که مارکس نتوانست آن را تا پایان پیش برد. به بیان دیگر، جبریاوری اساسی جبریاوری‌ای نیست که شکل بیرونی را با شکل دیگر آن در عرف تجربه‌گرایانه پی‌آیندی یک پدیده و پدیده دیگر را) پیوند می‌دهد؛ بلکه جبریاوری‌ای است که توضیح می‌دهد چگونه ساختار درونی بیرونی جلوه می‌کند.

می‌کوشیم این را باز به ترتیب دیگر فرمولبندی کنیم. تئوری مارکس دارای این ویژگی است که یک تئوری جبرگرایانه از نوع فیزیک یا بنابر قیاس تنها شکل دورنما

نیست. مارکس تأیید نمی‌کند که پدیده **A** لزوماً بوسیله پدیده **B** دنبال می‌شود و حالت **E1** یک سیستم لزوماً به سوی حالت **E2** تحول می‌یابد. او فقط تأیید می‌کند که حالت **E1** و حالت **E2** هر دو بوسیله یک واقعیت بسیار اساسی که بکلی از درجه دیگر است، قابل توضیح‌اند و این خارق‌العاده است! زیرا ارزش از همان درجه قیمت و ارزش نیروی کار که مبتنی بر مزد است و در سطح دیگر قرار دارد، نیست. رابطه‌ها میان حالت‌های **E1** و **E2** حرکت ظاهری را نشان می‌دهند که مارکس حرکت واقعی درونی آن را جستجو می‌کند. این حرکت درونی علت است. بعقیده مارکس حالت‌ها تنها در شرایط معین، یعنی مشخص و بطور محسوس معین نمودار می‌گردد. اما مارکس هرگز تأیید نکرده است که حرکت واقعی درونی توالی حالت‌های ظاهری را معین و بنابراین بدقت پیش‌بینی پذیر می‌کند. برعکس، مارکس سال‌ها کار خود را صرف این موضوع کرد که نشان دهد چگونه حرکت ظاهری در واقعیت متفاوت با آن چیزی است که توانسته بود با کاربرد روش جبریاورانه («قانون»)‌های حرکت واقعی، همچنین قانون نزول نرخ سود که یک قانون گرایشی است و نیز شکل‌بندی قیمت‌های تولید و قیمت‌های کالاها را پیش‌بینی کند و در ضمن به «پیروی» از قانون ارزش به این نتیجه برسد که حرکت قیمت‌ها بطور کلی (مبلغ قیمت‌ها هر چه باشد همواره برابر با مبلغ ارزش‌هاست) مستقل از ارزش جلوه می‌کند.

و باز لازم به توضیح است که از نظر اثبات‌گرایی، پدیدارها بنابر واقعیت پنهان در بیان نمی‌آیند؛ اگر ماهیت را در مقابل نمود قرار می‌دهیم، این تنها بنابر ته‌مانده علاقه به متافیزیک قدیمی است. وقتی می‌گوییم برخلاف نموده‌ها زمین دور خورشید می‌گردد، اثبات‌گرایی ناب و نرمش‌ناپذیر تصور می‌کند که فقط می‌گوییم آسان‌تر این فرضیدن است که زمین دور خورشید می‌گردد تا محاسبه‌های ستاره‌شناسی انجام گیرد. برعکس، از نظر مارکس زمین «واقعا» دور خورشید می‌چرخد. واقعیت پنهان واقعیتی واقعی است، نه یک حيله محاسبه. به بیان دیگر، دترمینیسم عملی نیست، بلکه وجودشناسی است. در این مفهوم دترمینیسم مارکس می‌تواند یک **دترمینیسم قوی** نامیده شود. اما با این حال واقعیت پدیداری نتیجه شمار تا اندازه زیادی حرکت‌های اساسی است که پیش‌بینی‌ناپذیر می‌شود. در این مفهوم دترمینیسم مارکس دترمینیسم ضعیف است.

هنوز باید دو مفهوم دترمینیسم را تمیز داد: **دترمینیسم رو به گذشته** که همواره بکار گرفتن آن ممکن است و **دترمینیسم رو به آینده** که فقط در شمار معینی از موردهای کاملاً مشخص و بنابر حالت‌های ویژه مثلاً در قلمروی علم‌های طبیعت عمل می‌کند.

این دترمینیسم دوگانه ساختار ذهنیت و عینیت را تایید می‌کند. انسان‌ها خود تاریخ خود را در شرایطی که خود آن را انتخاب نکرده‌اند، می‌سازند. ولی با اینهمه، آنها نتیجه کنش گذشته انسان‌ها هستند. این فرمول می‌تواند اینگونه تفسیر شود: کنش گذشته که به هر کس تحمیل می‌شود به پدیده عینی تبدیل شده است و بدین ترتیب کنش او را با تعیین رابطه‌های آن معین می‌کند. اما از این حیث که او فرد زنده است، هر فرد بطور ذهنی در شیوه مطرح کردن این رابطه‌ها که به او تحمیل شده آزاد است. او می‌تواند زیر تأثیر «عاطفه»ها منفعلانه یا برعکس، به هدایت عقل که مبتنی بر شناختی است که ما مشخص می‌کنیم، فعالانه رفتار کند. انقلاب اجتماعی در هر شرایط ممکن نیست. شرایط آن دقیقاً بنابر تحول تاریخی و امکان‌های موجود تعیین می‌شود. اما انقلاب اجتماعی بی‌آنکه کارگران خودشان بطور ذهنی برای هدایت فعالیت‌شان تصمیم بگیرند، وجود ندارد. پس تاریخ بشری هرگز به «موضوع» علم تقلیل پذیر نیست و ازاینرو، هرگز بکلی «جبرگرایانه» نیست ولی با اینهمه مشخص باقی می‌ماند.

ه – شیوه تولید سرمایه‌داری ناب

سیستم و ساختار

کاپیتال یک بررسی کارکردی اقتصادی جامعه انگلیسی قرن ۱۹ نیست. اگر اکثر نمونه‌ها از زندگی انگلستان بیرون کشیده شده‌اند، ازینروست که شیوه تولید سرمایه‌داری در این کشور به توسعه حداکثر خود که بسیار نزدیک به شیوه تولید سرمایه‌داری «ناب» است، رسیده بود. بنابراین، درست این شیوه تولید سرمایه‌داری «ناب» است که موضوع ظاهر سرمایه است. «فیزیک‌دان برای تحلیل روندهای کار طبیعت، یا پدیدارها را در هنگامی که آنها بشکل آشکارتر به نمایش درمی‌آیند و کمتر بوسیله تأثیرهای آشوبنده مبهم و تیره‌اند، بررسی می‌کند، یا در شرایطی که در حد ممکن نظم گردش آنها را تضمین می‌کنند، به آزمون می‌پردازد. من در این اثر شیوه تولید سرمایه‌داری و رابطه‌های تولید و مبادله مربوط به آن را بررسی می‌کنم. انگلیس مکان کلاسیک این تولید است.» (۶۳) انگلیس منبع مثال‌های کاپیتال است. زیرا جایی است که در آن پدیدارها «به شکل آشکارتر» رونما می‌شوند. پس باید بدقت آنچه را که به «سرمایه‌داری

ناب» و آنچه را که به تأثیرهای «آشوبنده» خاص در وضعیت انگلیس مربوط است، جدا کرد. در اینجا توسعه سرمایه‌داری بسیار سیال است؛ زیرا «برای توضیح قانون‌های اقتصاد سیاسی در ناب بودن‌شان این مانع‌ها را انتزاع می‌کنیم؛ همانطور که در مکانیک ناب اصطکاک‌های ویژه را انتزاع می‌کنیم...» (۶۴). برعکس، جامعه واقعی با این اصطکاک‌ها آشناست. ازینرو، مارکس نشان می‌دهد که سیلان و نابی شیوه تولید هیچ‌جا باندازه ایالات متحد زیاد نیست؛ در صورتی که انگلیس از پس‌مانده‌های فئودالی مغموم باقی می‌ماند و آکنده از پیش‌داوری‌های اشرافی است. ما اینجا شاهد نمودار شدن تمایز میان شیوه تولید و شکل‌بندی اجتماعی هستیم. چون موضوع کاپیتال شیوه تولید سرمایه‌داری و نه شکل‌بندی‌های اجتماعی سرمایه‌داری (یا شیوه تولید مسلط آن شیوه تولید سرمایه‌داری) است. بررسی تجربی وضعیت انگلیس باید ساختن مدل بازنمود سیستم را ممکن سازد. پس باید اثر مارکس را بنابر مدل معرفت‌شناسی تحلیل سیستم درک کرد. در کتاب اول کاپیتال هدف مارکس روشن نیست. این کتاب تا اندازه‌ای تحلیلی و تا حدودی تاریخی است. بنابراین، سیستم آنطور که مارکس فکر می‌کرد، در آخرین کتاب‌های کاپیتال ترسیم شده که می‌بایست طرز کار مجموع شیوه تولید سرمایه‌داری را توضیح دهد. ولی با اینهمه، این فرامود مسئله برانگیز است.

کتاب دوم کاپیتال به بازتولید ساده که گردش‌های تئوریک را تعریف می‌کند، اختصاص داده شده است. اینجا در مورد روند انتزاع عقلانی تا اندازه‌ای مبالغه شده است، چون بازتولید ساده یک بازتولید بدون انباشت سرمایه است. چرا مارکس این مدل را آفرید؟ او خود چندین بار در این باب توضیح داده است: برای نیازهای «تحلیل ناب» بمنظور «درک شکل‌ها در نابی آن‌ها». برای اینکه «پشت صحنه واقعی» گردش‌های دَوْرانی را آشکار کنیم باید همه عامل‌های «خارجی در پیدایش و دگرگونی شکل‌های روند دَوْران» را جدا کرد. (۶۵) در اسلوب سیستمی، فرض این است که کل برتر از جزء‌هاست و بیش از مجموع اجزاء را دربر می‌گیرد و نیز ویژگی‌های یک مجموعه بگرنج نسبت به ویژگی‌های عنصرهای اصلی چونان چیز نواخته جلوه می‌کند. (۶۶) با اینهمه، مارکس بیشتر وقت‌ها به اسلوب تحلیلی می‌پردازد. نقطه حرکت هر حقیقت در چیزی است که ساده‌تر است. ازینرو، «همانطور که من از مفهوم‌هایی بیش از مفهوم ارزش حرکت نمی‌کنم، پس نباید این مفهوم را بهر ترتیب که باشد تقسیم کرد. نقطه حرکت من شکل اجتماعی بسیار ساده است که محصول کار در جامعه معاصر را در نظر می‌گیرد». (۶۷) بنابراین شیوه تولید سرمایه‌داری در مجموع آن بمثابة ترکیب،

آمیزش با نتیجه‌های بغرنج این شکل‌های بسیار ساده فهمیده می‌شود. با اینهمه، ویژگی‌های معین شیوه تولید سرمایه‌داری تنها در روند کلی و در دراز مدت به بررسی درآمده‌اند. دیده‌ایم که وضعیت قانون نزول گرایشی نرخ متوسط سود چنین بوده است. از یکسو، این قانون مثل قانون سیستم چنانکه هست، بعنوان ویژگی نخواست‌ه پدیدار می‌شود که نتیجه‌گیری مستقیم از شکل ساده در مقیاسی که فقط در روند کلی می‌تواند تحقق یابد، دشوار است. از سوی دیگر، فقط بیان این رابطه ساده است که در آن کار مرده‌جان‌شین کار زنده شده، و در رابطه ابتدایی سرمایه‌داری امکان صوری خود را دارد.

به مسئله رابطه‌ها میان ارزش و واقعیت بازمی‌گردیم. چنانکه پیش از این نشان دادیم راه‌حل‌های مارکسیستی نو در مسئله تبدیل ارزش‌ها به قیمت، ارزش و اضافه ارزش را ندیده می‌گیرد تا در قیمت‌ها و سودها بیشتر دخل و تصرف کند. با وجود این، مارکس نشان جالبی را ارائه می‌کند. بر پایه ساده کردن، او می‌پذیرد که بطور کلی می‌توان قیمت‌های متوسط را به ارزش‌ها نزدیک کرد، و یک وسیله عمومی می‌تواند در نهایت طرز کار بسیار ساده شیوه تولید سرمایه‌داری را نشان دهد. او اصطلاح «میانگین تنظیم‌گر» را که از کتله اخذ کرد بکار می‌برد. «آنچه اینجا [در قلمرو تبدیل ارزش‌ها به قیمت] فرمانروا است، میانگین‌های تنظیم‌گر هستند که کتله وجود آن را در قلمرو پدیدارهای اجتماعی ثابت کرده است.» (۶۸) مارکس جامعه را بعنوان ساختار در برابر فرد قرار نمی‌دهد. او فرد واقعی، فرد با کیفیت‌های متعدد و تابع «شرایط متعدد اجتماعی» را در برابر فرد نظری فلسفه آلمان قرار می‌دهد. پس منحنی بزهکاری، ویژگی جامعه، ویژگی ساختار نیست، بلکه نتیجه‌ای کلی است که نشان می‌دهد که فرد انتزاع «آزادی اراده» نیست، بلکه فردی اجتماعاً معین است.

حال این روش را برای مسئله رابطه‌های ارزش‌ها-قیمت بکار می‌بریم. ازینرو، مارکس قانون‌های اساسی، «باطنی» شیوه تولید سرمایه‌داری را به این میانگین‌های تنظیم‌گر ربط می‌دهد. قیمت‌ها در درازمدت و میان مدت به ارزش‌ها نزدیک می‌شوند. پس می‌توان پنداشت که قانون ارزش در واقع فرمولبندی ویژه قانون کلی شیوه تولید سرمایه‌داری است. قانونی که کوشش برای مبتنی کردن آن بر رابطه ساده مبادله کالایی بیهوده است. با اینهمه، مارکس پیروی از اسمیث را که قیمت‌های متوسط را با ارزش‌ها یکی می‌دانست، رد می‌کند. قیمت‌های متوسط قانون ارزش را بیان می‌کنند، همانطور که آمارهای بزهکاری قانون‌های ابتدایی زندگی اجتماعی را بیان می‌کنند.

شکل بندی قیمت های متوسط نشان می دهد که مبادله کالایی اختیاری نیست و «قانون عرضه و تقاضا» در نفس خود هیچ چیز را بیان نمی کند، همانطور که اراده آزاد امکان نمی دهد که دریابیم چرا فرد دست بکشتن و دزدیدن می زند. البته، این گردش کلی نیست که ارزش را تعیین می کند، بلکه رابطه ابتدایی، اولیه است که کالا در آن تولید شده است.

زیرا «اگر نمود شیءها مطابق با ماهیت آنها بود، دیگر وجود علم بیهوده بود». (۶۹) در سیستم اقتصاد سیاسی باید در جستجو و پژوهش «ساختار پنهان» برآمد. هدف علم روشن کردن این ساختار است. رقابت نمونه جالب مدل سیستمی را تشکیل می دهد. عنصرهای مستقل (عامل های مختلف تولید) به اعتبار بازار در تأثیر متقابل دائمی قرار دارند. در این مبادله مکانیسم بازار مانند یک مکانیسم خود-تنظیم عمل می کند. با اینهمه، این مکانیسم در عین حال رمزآمیز است. چون از این اندیشه حرکت می کند که ثروت اجتماعی در دوران بوجود می آید و بر این اساس ثروت اجتماعی به تمامی در این سیستم تعریف می شود. «راز این توهم ساده است: سیستم سرمایه داری مانند هر سیستم دیگر اقتصادی نه فقط محصول مادی، بلکه همچنین شرایط اقتصادی و اجتماعی و شکل های ویژه این تولید را بوجود می آورد. نتیجه آن خود را با همه نشانه های یک علت نمودار می سازد و علت های آن همواره مثل نتیجه های آن بنظر می رسند». (۷۰) نتیجه با «نشانه های یک علت» ظاهر می شود. درست در فلسفه حق هگل سوژه مانند گزاره و مانند گزاره گزاره اش بنظر می آید. این معکوس شدن علت ها و نتیجه ها کاملاً مشخصه ای سیستمی است. زیرا نتیجه کنش مشترک اجزاء مانند علت هر یک از آنها جلوه می کند. «سیستم سرمایه داری» «رمز توهم» است. به ترتیب معینی، موضوع «کاپیتال» و همه اثرهای پیوست مارکس چیزی جز نشان دادن این «رمز توهم» نیست. در جای نخست، مسئله عبارت از این است که چگونه افراد با تولید معاش خاص خود ذهنیت ویژه خود را در کار عینی می کنند. در جای دوم، نقد اقتصاد سیاسی روندی را روشن می کند که بنابر آن آنها در خلال این رابطه ها سیستم اقتصادی را بوجود می آورند. یک ماشین یک ماشین ساخته شده از قطعه ها، یک دستگاه مادی محصول کار انسان است. اما به هیچوجه ابژه سیستم اقتصادی نیست. اگر این ماشین همچون سرمایه در برابر کار جلوه می کند و عنصر سیستم اقتصادی می شود، این نتیجه روند تولید سرمایه داری یعنی رابطه های اجتماعی است که بین فرد یا افرادی که پول و قدرت دارند و افرادی که مجبور شده اند نیروی کارشان را برای زیستن بفروشند، برقرار

می‌گردد. از اینرو، سیستم اقتصادی نباید بمثابه سیستم مادی موجود در ذات خود **Per se** فهمیده شود، بلکه باید بعنوان مجموعه‌ای سازمان یافته از فرانمودها درک گردد که عنصرهای مادی آن به تکیه گاههای ساده تبدیل می‌شوند.

در این صورت توهم مبتنی بر این واقعیت است که مقوله‌های اقتصادی مانند چیزهای متعلق به سیستمی که هستی مادی خاص خود را دارد و کاملاً بر هستی افراد فرمانرواست، جلوه می‌کند. ما عکس سوژه‌ها و گزاره‌ها، عکس علت‌ها و معلول‌ها، شیء‌شدگی - شیء‌وارگی - افراد و انسانوار انگاری شیء‌ها را می‌یابیم که کمیت‌های ثابت اثر مارکس از نقد هگل تا آخرین متن‌ها را تشکیل می‌دهند، «روشی که اضافه ارزش را بوسیله نرخ سود به سود تبدیل می‌کند، توسعه اسلوبی است که درباره روند تولید بکار رفته است: یعنی جابجایی ذهن و عین. ما آنجا ملاحظه می‌کنیم که تمام نیروهای مولد ذهنی کار چهره نیروهای مولد سرمایه را پیدا می‌کند. از یکسو، ارزش یا کار گذشته که بر کار زنده فرمانرواست در سرمایه دار تجسم یافته است؛ از سوی دیگر، کارگر فقط بمثابه نیروی کار مادی شده، مثل کالا جلوه می‌کند. این جابجایی بناچار، حتی در رابطه‌های ساده تولید درک نادرست، جابجایی آگاهی را بوجود می‌آورد (...).» (۷۱) از اینرو، مارکس توضیح می‌دهد که خود مکانیسم رابطه‌ها میان افراد و گروه‌بندی‌های افراد (طبقه‌های اجتماعی) تنها با پنداشت جابجایی ذهن و عین در خودآگاه می‌تواند عمل کند. یعنی ذهن خود را مانند عین مطرح می‌کند و همزمان عین را چون ذهن واقعی مطرح می‌کند. بنابراین، پیش از این عمل، واقعیت در ذهن و عین در قلمرو غیر واقعیت است. پس از این عمل، دقیقاً این برعکس است. ذهن بشر در غیر واقعیت، تنها واقعیتی که واقعیت عین است جریان یافته، چیزی که با اینهمه، بی‌آنکه بطور ایده آلی توسط ذهن بشر زاده شده باشد، موجود نیست.

اگر ما بلیم، برخی قطعه‌های کاپیتال را که آشکارا و بدقت در جهت عکس سیر می‌کند، درک کنیم، باید این توضیح‌ها را بذهن بسپاریم. از اینرو، نظر می‌رسد که پیشگفتار چاپ نخست خلاف تفسیرهایی که درباره آنها توضیح دادیم، هشدار می‌دهد. «من سرمایه داری و مالک زمین را با سرخاب نیاراسته‌ام. اما اینجا مسئله عبارت از افرادی است که تشخیص مقوله‌های اقتصادی، حامیان منافع و رابطه‌های معین طبقاتی هستند. دیدگاه من که بنابر آن توسعه شکل‌بندی اقتصادی جامعه شبیه حرکت طبیعت و تاریخ آن است، می‌تواند کمتر از هر دیدگاه دیگر فرد را مسئول رابطه‌هایی بشمارد که بطور اجتماعی آفریده آن باقی می‌ماند. هر چند او می‌تواند برای رهایی خود از آن

عمل کند. (۷۲) می‌توان این قطعه را بعنوان موضع‌گیری کارکردگرایانه یا ساختارگرایانه مطالعه کرد. با اینهمه، مارکس کاملاً آگاه است که کاپیتال افراد یا اشخاص را در صحنه قرار می‌دهد. اگر اینجا افراد فقط بعنوان «تشخص مقوله‌های اقتصادی» یا بعنوان «حامیان منافع» دخالت می‌کنند، این بدان معنا نیست که افراد فقط تشخیص مقوله‌ها یا حامیان منافع هستند. برعکس، فرمولبندی مارکس می‌گوید که این معکوس شدن واقعیت اساسی، که افراد را به «تشخص» یا «حامیان» تبدیل می‌کند، خصلت خاص شیوه تولید سرمایه‌داری است.

مارکس در تحلیل رقابت نشان می‌دهد که چگونه فرد سرمایه‌دار رقابت را بعنوان یک قانون اجباری که به هر کس تحمیل می‌شود، تلقی می‌کند، در صورتی که تحلیل علمی بدرستی رقابت را بعنوان نتیجه رابطه اجتماعی سرمایه‌داری نمایش می‌دهد. رقابت چونان وسیله‌ای جلوه می‌کند که بنابر آن قانون‌های درونی شیوه تولید سرمایه‌داری و نه قانون در نفس خود بکار می‌افتند. **خود-تنظیمی** سرمایه‌داری بر پایه رقابت اصل عقیدتی **credo** همه لیبرال‌هایی که آن را به ذات سیستم تبدیل کرده‌اند، مشابه یک قدرت برتر (دست نامرئی) جلوه می‌کند، در صورتی که آن معلول سطح، محصول رابطه واقعی است که در مقوله‌های اقتصاد بورژوازی پنهان مانده است. پس می‌توان گفت که رابطه سرمایه‌داری جابجایی رابطه‌های واقعی است. برعکس، انقلاب اجتماعی مبتنی بر برقراری دوباره نظم واقعی است. ازینرو مارکس می‌نویسد: «کوتاه سخن، اگر مزد را مثل اضافه ارزش، کار لازم را مثل کار اضافی از خصلت ویژه سرمایه‌داری‌شان رها سازیم، به یقین این شکل‌ها ناپدید می‌شوند و تنها پایه‌هایی باقی می‌مانند که برای همه شیوه‌های اجتماعی تولید مشترک اند». (۷۳) بنظر می‌رسد که مارکس جابجایی رابطه‌های واقعی را با خودآگاه یکی نمی‌داند. زیرا او می‌گوید که این جابجایی یک جابجایی در خودآگاه را بوجود می‌آورد. این باز مسئله اساسی مکانیسم ایدئولوژی است. بنابر استعاره تاریکخانه دوربین، مکانیسم ساده وارونگی واقعیت در خودآگاه وجود ندارد، بلکه یک حرکت دوگانه وجود دارد. رابطه‌های واقعی که رابطه‌هایی هستند که ذهنیت یا مادیت افراد را بکار می‌اندازند و، به رابطه‌های اقتصادی عینی تغییر شکل یافته‌اند. این رابطه‌های عینی در نفس خود نمودی در **خودآگاه بازتابی** می‌یابند. البته نمودی که در نفس خود ضرورتاً مطابق با واقعیت عینی مورد نظر نیست. بنابراین ذهنیت چنانکه در نفس خود در بازتاب درک می‌شود، یک ذهنیت نادرست است؛ ذهنیتی که فقط جابجایی عینیت است. ذهنیتی تقلیل یافته به بازنمود است. بنابراین، بازنمود رابطه‌های

اجتماعی که مبتنی بر شیوه تولید سرمایه داری بعنوان سیستم مستقل است، در شکلواره تئوری تقابل واقعیت و بازنمود قرار دارد که فقط تکرار تقابل تئوری و پراتیک است. اگر از میشل هانری پیروی کنیم، این دو تقابل چیزی جز اختلاف تقلیل ناپذیر میان زندگی و باز نمود نیست. او ضمن تفسیر ایدئولوژی آلمانی می نویسد: «دقیقا این جانشینی بر پایه آگاهی از مجموعی از بازنمودهای ایده آلی در رابطه های زنده است که مبنای توهم ویرانگر فرض "عینیت" این رابطه ها، عینیت به مفهوم بیرونی بودن شان در برابر افراد است: در صورتی که [...] واقعیت این رابطه ها چیزی جز واقعیت این افراد در کارایی عملی شان نیست.» (۷۴)

هدف از ساخت «شیوه تولید سرمایه داری ناب» توضیح ساخت بازنمودهای اجتماعی بر پایه فعالیت افراد است. مدل سازی سیستمی در روند شناخت در مقیاسی که امکان متراکم کردن، ساده کردن و ارزیابی کردن نتیجه های تحلیل را فراهم می آورد، نقش ویژه ای ایفا می کند. البته، این مدل سازی تنها یک ابزار شناختی است، نه موضعگیری مربوط به هستی شناسی وجود اجتماعی، مدل شیوه تولید سرمایه داری بعنوان سیستم تنها یک ارزش پژوهشی دارد. ما باز به متمایز کردن دقیق روند واقعی و روند شناخت باز می گردیم.

کارکردگرایی

باید این موضوع را ضمن بررسی برخورد مارکس به توضیح کارکردی روندهای اجتماعی مشخص کرد. الستر نزد مارکس موردهای متعددی از توضیح کارکردی پیدا می کند. یعنی توضیحی که در حقیقت از نتیجه کنش (یا رفتار) به علت آن می رسد. الستر توضیح کارکردی را اینگونه تعریف می کند: «چگونه می توان یک رفتار را در ارتباط با چیزی که برای او بعدی است، توضیح داد؟ پاسخ این است که بیانگری یک رویداد مجزا نیست. اما بیشتر باید به شکل رفتار پایدار عمل کرد؛ بنحوی که موقعیت رفتار مورد بحث در **T1** نتیجه هایی دارد که به موقعیت آن در **T2** کمک می کنند. به بیان دیگر، توضیح کارکردی مستلزم وجود حلقه ای از سیستم تأثیر متقابل است که از مقدمه ها به بیانگری می رود.» (۷۵) توضیح طرز کار عمومی بر پایه حلقه هایی از سیستم تأثیر متقابل کاملا در کانون تحلیل سیستمی قرار دارد. بنابراین، مسئله برای الستر عبارت از شیوه توضیح ذهنی تا اندازه ای رضایت بخش است که فقط می تواند

بدین صورت پذیرفتنی باشد: نشان دادن اینکه مکانیسم سیستم تأثیر متقابل (مثل انتخاب طبیعی داروین) چگونه عمل می‌کند یا این فرضیدن که جامعه‌ها گرایش به برانگیختن رفتارهایی دارند که دارای نتیجه‌های تثبیت‌کننده‌اند و بالاخره تعریف قانون نتیجه (بنحوی که هر بار تعریف، نتیجه‌های سودمند معین داشته باشد و رفتار مورد بحث را بازبینی کند) (۷۶). با وجود این، الستر تأیید می‌کند: «مسلم است که مارکس هرگز این یا آن روایت‌های پیچیده کارکردگرایی را شرح نداده است». (۷۷) مارکس به کارکرد باوری فرسوده‌ای که الستر چند نمونه آن را ارائه داده است، می‌پردازد: مثل فلسفه تاریخ، تئوری توسعه نیروهای مولد، تئوری دولت سرمایه‌داری و تئوری ایدئولوژی. با اینهمه، بنظر می‌رسد که توضیح‌های الستر درباره این چهار موضوع از مارکس بازسازی شده مارکسیسم عادی بیش از مارکس واقعی انتقاد می‌کند. جلوتر درباره مسئله تئوری ایدئولوژی بحث کرده و نشان می‌دهیم که ایدئولوژی از نظر مارکس بنابر تأثیر متعادل‌کننده‌اش بنا بر رابطه‌های اجتماعی توجیه نمی‌شود. درباره سه مسئله دیگر بهمان ترتیب عمل می‌کنیم.

با وجود این، الستر تأیید می‌کند که «فلسفه تاریخ توضیح درباره برآمدن غائی کمونیسم را بنابر نتیجه‌های سودمند توجیه می‌کند». (۷۸) ما به این ایراد در فصل مربوط به رابطه‌های میان تئوری مارکس و فلسفه هگل پاسخ داده‌ایم. اینجا می‌افزاییم، هر چند بنظر می‌رسد که برخی متن‌های مارکس روند تاریخ را در قالب توالی پنج مرحله اجباری که از کمونیسم ابتدایی به کمونیسم می‌انجامد، مطرح می‌کنند، جستجوی چنین بازنمودی در شرح و توضیح‌های اثرهای مهم وی بیهوده است. برعکس، گذار از یک شیوه تولید به شیوه تولید دیگر همواره نه بنابر نتیجه‌های سودمند شیوه تولید آینده، بلکه بنابر دینامیک درونی شیوه تولید موجود توضیح داده شده است. شیوه تولید سرمایه‌داری به اجتماعی شدن فزاینده تولید برای تدارک کمونیسم نمی‌پردازد، بلکه به دلیل خود ضرورت‌های انباشت سرمایه‌داری عمل می‌کند. با رجوع به فرمول‌های الستر ملاحظه می‌شود که دینامیک درونی شیوه تولید سرمایه‌داری که توسط مارکس ارائه شد «یا [از] شباهت معین با انتخاب طبیعی که بیانگر وجود شیوه‌های رفتار برپایه بقای افتراقی ذات‌هایی که آنها را می‌پذیرند، یا [از] روندهای معین کنترل و انتخاب که رفتار را بنابر قابلیت سودبرندگان در برتری دادن آن نسبت به شکل‌های دیگر کنش توجیه می‌کنند» (۷۹) یاری می‌طلبد. پس این شیوه توضیح به اعتراف الستر کارکردگرایی پیچیده نیست، بلکه توضیحی غیر کارکردگرایانه است و این چیزی است

که باعث تنزل برهان استر در این زمینه می‌گردد.

در باب تئوری نیروهای مولد، الستر خود می‌گوید که «بشدت» روی تزه‌های کوهن (۸۰) تکیه می‌کند و با این حال یادآور می‌شود که هر چند سیستم ارائه شده کوهن روشن و منسجم است، اما مارکس «بیشتر به بغرنجی تحول تاریخی پرداخته است». (۸۱) پس اختلاف در چیست؟ بعقیده کوهن نزد مارکس سیستم دوگانه توضیح، توضیح کارکردی رشد نیروهای مولد و توضیح علی وجود دارد که تأثیر خاص رابطه‌های تولید را تصریح می‌کند. بنابراین، ضرورت دارد که مجموعه را بهم ربط دهیم و توضیحی کارکردی از رابطه‌های تولید ارائه کرده و نشان دهیم که «آنها بخاطر این برتری دارند که مدت‌های دراز برای توسعه نیروهای مولد مطلوب بوده‌اند». (۸۲) در واقع، این نحوه نشان دادن مسئله «بدون رابطه با آنچه که مارکس نوشت» (۸۳) نیست. البته، این پروبلماتیک مرکزی آن نیست. در حقیقت، او برای مرزبندی نیروهای مولد (نیروی کار، وسیله‌های تولید، دانش...) از راه برشمردن آنها یا از راه فهرست‌بندی خصیصه آنها (قابل تملک بودن، تحول یافتن در جریان تاریخ، قابلیت توضیح شکل رابطه‌های تولید، مستعد مانع تراشیدن توسط این رابطه‌ها) تلاش می‌ورزد. به بیان دیگر، از آنها گوه‌های عمومی می‌سازد که از حیث گسترش و جامعیت مشخص شده‌اند. با اینهمه، این واضح است و الستر می‌پذیرد که هرگز نمی‌توان تعریفی این چنین ساده و بی‌ابهام نزد مارکس یافت. او از «نیروهای مولد اجتماعی» و «نیروهای مولد طبیعی کار» سخن می‌گوید و نشان می‌دهد که چگونه هر دو مانند «نیروهای مولد کار» رخ می‌نمایند و علاوه بر این، تقسیم کار و رابطه‌های تولید مثل نیروهای مولد جلوه می‌کنند.

بنابراین، این تعریف وسیع از نیروهای مولد که وسیله‌های تولید، توسعه علم و تکنیک و حتی رابطه‌های تولید را در بر می‌گیرد با فکر مارکس آنطور که بتدریج بنابر دیباچه تأیید می‌شود، مطابقت ندارد. ما می‌توانیم اینجا به برهان تونی آندره‌آنی توجه کنیم که نشان می‌دهد پس از ۱۸۵۷ شکلواره تئوریک مارکس «مفهوم نیروهای مولد را منسوخ می‌سازد. هر چند می‌توان تأیید کرد که این اصطلاح، همانطور که هست، مارکسیستی نیست». (۸۴) تعریف مبهم نیروهای مولد «بطور کلی» نیروهای مولد کار و وسیله‌های کار را در هم می‌آمیزد. با اینهمه، این تعریف مبهم هنوز تعریف اقتصاد سیاسی کلاسیک است. و مارکس با نشان دادن این نکته که «هر نیروی مولد جنبه‌ای از کار است» با اقتصاد سیاسی قطع رابطه می‌کند و بنابراین «[...] مارکس در

کاپیتال دیگر اصطلاح (نیروهای مولد) را بکار نمی‌برد. مگر بعنوان کلمه‌های قصار، اما اصطلاح‌های دیگری مثل «نیروی مولد کار»، «نیروهای مولد کار اجتماعی»، «نیروهای درونی کار»، «قدرت اجتماعی کار» را جانشین آن می‌سازد. این جابجایی اصطلاح شناسی به معنی دگرذیسی اصطلاح، تولید مفهوم جدید از راه ترمیم تئوری اسمیت است.» (۸۵)

الستر می‌داند که تفسیر وسیع نیروهای مولد (مزدبران + وسیله‌های کار + علم و تکنیک + تعاون) واقعا نمی‌تواند به مارکس نسبت داده شود. او با کوهن بخاطر این تصریح که «این تفسیر بسیار وسیع مفهوم بیهوده است، موافقت دارد، در صورتی که مارکس گاه عقیده خود را در اصطلاح‌هایی بیان می‌کند که از این مفهوم دفاع می‌کنند و الزام‌های تئوریک مفهوم آن را نفی می‌کنند. بویژه نمی‌توان رابطه‌های تولید را بر پایه نیروهای مولد توضیح داد، مگر اینکه رابطه‌های مورد بحث خود میان این نیروها بحساب آیند.» (۸۶) با اینهمه، بی‌معنایی به این دلیل مدتها وجود داشت که از شرح کلی روند تاریخی بعنوان دیالکتیک نیروهای مولد و رابطه‌های تولید برای توضیح استفاده می‌کردند. بعقیده مارکس توضیح‌نهایی همانطور که قبلا نشان دادیم مبتنی بر آگاهی از فلان دینامیک مجرد نیروهای مولد یا زیرساختار نیست، بلکه مبتنی بر نیاز حیاتی افراد است که معیشت خاص خود را با وارد شدن در رابطه با افراد دیگر تولید می‌کنند. این رابطه‌ها و وسیله‌های حیاتی زندگی خاص‌شان که بعد ظاهر نیروهای عینی را پیدا می‌کنند، مستقل از افراد وجود دارند. «افرادی که در جامعه تولید می‌کنند، بنابراین تولید افراد اجتماعا معین، بطور طبیعی نقطه حرکت را تشکیل می‌دهد.» (۸۷) در پیشگفتار «نقد اقتصاد سیاسی» ۱۸۵۹ مارکس به دریافت عمومی‌اش بازمی‌گردد و با اینکه در این متن از همه نوع موضوع‌ها سخن گفته، دیگر چیزی در این باب نمی‌گوید. او همچنین می‌نویسد: «انسان‌ها در تولید اجتماعی برای هستی خود رابطه‌های معین، لازم و مستقل از اراده‌شان برقرار می‌کنند. این رابطه با درجه معین توسعه نیروهای مولد مادی‌شان مطابقت دارد.» (۸۸) مارکس رابطه‌های تولید را بنابر نیروهای مولد توضیح نمی‌دهد، بلکه تأیید می‌کند که رابطه وجود دارد. او فقط تأیید می‌کند که «شیوه تولید زندگی مادی بطور کلی بر توسعه زندگی اجتماعی، سیاسی و فکری فرمانرواست.» (۸۹) مارکس نمی‌گوید که شیوه تولید توسعه زندگی اجتماعی را معین می‌کند، بلکه فقط بطور کلی بر آن فرمانرواست یا آن را مشروط می‌سازد. و این نگرش‌هایی را تأیید می‌کند که ما پیشتر درباره آنچه دترمینیسم مارکس معنی می‌دهد،

شرح داده ایم. اگر افراد در رابطه‌های معین، لازم وارد شوند، این نخست و قبل از هر چیز بخاطر این است که شیوه تولید زندگی مادی هرگز از هیچ **x aihilo** بوجود نیامده، بلکه همواره وجود داشته است. و بنابراین، نخستین نیاز بازتولید وسیله‌های تولید زندگی مادی است. در همان قطعه مارکس می‌نویسد «دگرگونی در پایه‌های اقتصادی با زیرو روی کمابیش سریع در تمامی این بنای عظیم همراه است». (۹۰) او باز خصلت عام و آشکار عبارت بکار رفته: «همراه است» را ذکر می‌کند. ما اینجا هیچ «مکانیک تاریخی»، هیچ سیستم توضیحی کلی را نمی‌یابیم، بلکه تنها یک توصیف کلی شکلواره‌ای را می‌یابیم. مارکس «نوعی کالبدشناسی عمومی جامعه را طرح ریزی می‌کند». (۹۱ می‌کند). (۹۱) هرچند «شیوه‌های تولید آسیایی، باستانی، فئودالی و بورژوایی مدرن به خط‌های مهم‌شان تقلیل داده شده‌اند، [اما] چونان دوره‌های پیشرونده شکل بندی اقتصادی جامعه بنظر می‌رسند». (۹۲) و نیز باید یادآور شد که مارکس اصطلاح «بنظر رسیدن» را بکار می‌برد و بنابراین او این شکل بندی اقتصادی را بعنوان گوه‌ری که تحقق می‌یابد، درک نمی‌کند. و همچنین لازم است که شیوه‌های تولید را «به خط‌های مهم‌شان» تقلیل داد تا چنین رخ بنماید. در موقعی هم که مارکس جامعه بورژوایی را «آخرین شکل متعارض روند اجتماعی تولید» توصیف می‌کند، بی‌درنگ می‌افزاید که «ما آن را بیشتر بعنوان محصول شرایط اجتماعی وجود افراد درک می‌کنیم». (۹۳) باید همه پیش‌بینی‌های مارکس را فراموش کرد و برای خواندن توضیح کارکردی تاریخ بعنوان بهینه‌سازی توسعه نیروهای مولد در این متن مفهوم واژگان را (با جانشین کردن معین کردن بجای مشروط کردن، توضیح دادن بجای همراهی کردن) دگرگون کرد.

از سوی دیگر، الستر آماده است که آن را بپذیرد. تحلیل او درباره دیالکتیک نیروهای مولد و رابطه‌های تولید در یک اختلاف جزئی باقی می‌ماند و در نهایت نشان می‌دهد که تحلیل‌های کوهن که تفسیر کارکردگرایانه مارکس را توجیه می‌کند، بسیار چون و چرا پذیرند. با اینهمه او نمی‌تواند از بازخوانی مارکس در سایه مارکسیسم عادی روبرتاید. ازینرو، پس از اینکه نشان می‌دهد که از متن مارکس سؤاستفاده شده است، تصدیق می‌کند که «هر چند مارکس این برتری نیروهای مولد را پذیرفت، اما ناگزیر با برهان دو وجهی زیر روبرو بود.

از یکسو، پایبند به این اندیشه بود که: ۱- سطح توسعه نیروهای مولد در یک جامعه طبیعت ساختار اقتصادی آن را توضیح می‌دهد.

از سوی دیگر، بی بهره از این نشانه‌ها نیست که به این بیندیشد که ۲- ساختار اقتصادی یک جامعه توسعه نیروهای مولد را برمی‌انگیزد». (۹۴)

این دو تز در دید الستر که تصدیق می‌کند که تنها امکان سازش دادن آنها راه حل کوهن بر پایه برتری توضیحی مطابق با تز (۱) در ارتباط با توضیح کارکردی است، متضاد بنظر می‌رسد. «رابطه‌های تولید می‌توانند بنابر تأثیر خود بر نیروهای مولد توضیح داده شوند. آنها ازینرو، تا مدتها برتری دارند که برای توسعه نیروها مطلوب اند. آنها هنگامی تغییر می‌یابند که دیگر مطلوب نیستند». (۹۵)

اینکه از نظر مارکس نیروهای مولد (کار) و رابطه‌های تولید باید جزء بهم پیوسته باشند، امری بدیهی است. اما اینکه یکی وسیله توضیح دیگری در ارتباط با بهینه‌سازی باشد، چیز بسیار بحث‌انگیز است. مارکس هرگز نگفته است که شیوه تولید آسیایی شیوه تولید مطلوب برای مرحله معینی بود که توسعه نیروهای مولد را موجب گردید و شیوه تولید سرمایه‌داری در هنگامی مطلوب بود که در قرن ۱۵ به تعمیم خود آغاز نهاد. این شیوه تولید از این جهت خود را تحمیل کرد که در چارچوب فئودالی پویاتر بود و طبقه سرمایه‌دار بالنده بتدریج طبقه فئودال را نابود یا جذب کرد. همچنین باید یادآور شد که «سیستم سرمایه‌داری» از این جهت خود را تحمیل کرد که در حقیقت سازمان اجتماعی- اقتصادی را که در درون آن تحول یافته بود، تغییر شکل داد. بعقیده برآورد که برخی گفتگوهای مارکس را ادامه می‌دهد، شیوه تولید سرمایه‌داری نه در اقتصاد فئودالی که در برابر آن خود را بمشابه روساختار نشان می‌دهد، از تجارت دوردست بوجود آمده است. و این مغایر با عبارت مارکس است که طبق آن «ساختار اقتصادی سرمایه‌داری از بطن نظام اقتصادی فئودالی سر بر آورده است». (۹۶) با اینهمه، این برهان خود مارکس است که با این عبارت مغایر است. زیرا او تأیید می‌کند که شیوه تولید سرمایه‌داری فقط می‌تواند «بر اساس جدایی بنیادی تولید کننده از وسیله‌های تولید تحول یابد». بنابراین، آنچه فئودالیسم را توصیف می‌کند بدرستی این است که تولیدکننده از وسیله‌های تولید جدا نشده، بلکه برعکس، پابند آنها شده است. پس دخالت شدید و غیرارگانیک لازم بود که این جدایی را در برابر گرایش‌های اساسی فئودالیسم عملی سازد. مارکس این دخالت شدید را انباشت بدوی می‌نامد و خصلت غیرارگانیک تمامی این تحول را بطور غیرمستقیم یادآور شده است. در واقع مارکس با این یادآوری که این روند انباشت بدوی که خود را بمشابه سلب مالکیت از

تولید کنندگان نشان می‌دهد، تاریخی را تشکیل می‌دهد که «در سالنمای بشریت با کلمه‌های نازدودنی خون و آتش نوشته شده» و سپس می‌افزاید: «البته، شوالیه‌های صنعت تنها با سود جستن از رویدادهایی که ثمره کار خاص‌شان نبود جانشین شوالیه‌های شمشیرزن شده‌اند. آنها بوسیله‌های نازلی چون وسیله‌هایی که به از بندرسته رم کمک کرد تا ارباب کارفرمای او شود، دست یافتند». (۹۷) قیاس مارکس بنابر جابجایی امپراتوری رم و شیوه تولیدی که مبتنی بر آن بود، افشاگر است و تأیید می‌کند که مسئله عبارت از یک روند ارگانیک نیست، بلکه یک تجزیه اجتماعی آمیخته با رویدادهای فاجعه‌بار- در حالت امپراتوری رم، هجوم‌ها- و بنابراین روندی صرفاً اقتصادی است و بنابراین، پیش‌بینی پذیر بنابر قانون‌های ساده نیست؛ بلکه برعکس ظهور نامنتظره و توانمندی برخی گروهها در بهره‌برداری از وضع نامنتظره است.

پس در هر بار رویدادهای ویژه‌ای وجود دارد که شایسته تحلیل در نفس خویش است و بنابراین تقلیل پذیر به قانون عام معمولی نیست. بنابراین، بگفته‌الستر نباید در جستجوی یک توضیح شاه کلیدگونه و یک شکلواره عام جهانشمول با یک تئوری عام بود که بعد باید در موردهای مشخص بکار برده شود. زمین‌بستگی (سرواژ) ثانی در بخش شرق اروپا، دوام شیوه تولید آسیایی در بسیاری از منطقه‌های جهان، همزیستی فنودالیسم و همبود دهقانی در روسیه از نمونه‌های تاریخی هستند که این شکلواره را باطل می‌سازند. با اینهمه، در میان هر یک از این نمونه‌ها مارکس اغلب با دقت مثلاً به سرنوشت احتمالی همبود روسی گرایش داشته است. وانگهی، به این مناسبت او هر نوع اندیشه «سرنوشت‌باوری تاریخی» را رد کرده و مشخص می‌کند که معرفی شکلواره‌ای که در پیشگفتار نقد اقتصادی سیاسی صورت گرفته صرفاً مربوط به اروپای غربی است. یک تئوری عام چگونه می‌تواند به اروپای غربی محدود شود؟ خیلی ساده بخاطر این است که این یک تئوری کلی نیست، بلکه توضیحی مختصر درباره تحولی است که بدین صورت رخ می‌نماید. بعلاوه، با آنکه جانشین شدن تاریخی شیوه‌های تولید آشکار کرد که شیوه تولید سرمایه‌داری جانشین شیوه تولید فنودالی گردید، شیوه تولید فنودالی نزد مارکس هیچ وضع مشخص تئوریک ندارد. آنچه که شیوه تولید سرمایه‌داری در هم شکست، دقیقاً فنودالیسم نیست، بلکه مالکیت مستقل دهقانی است. سلب مالکیت از تولید کنندگان بی‌واسطه با «تخریب بی‌رحمانه‌ای که انگیزه‌های شرم‌آور و عاطفه‌های بسیار خشن و نفرت‌انگیز در فرومایگی‌شان برانگیخته بود» (۹۸)

صورت گرفت. با اینهمه، مارکس این مالکیت تولیدکنندگان بی واسطه را که پایه مادی بی واسطه پیش از شیوه تولید سرمایه داری است، هرگز «شیوه تولید» توصیف نکرده است. به بیان دیگر خود متن کاپیتال بوضوح مغایر با تلخیص های ماتریالیسم تاریخی بر پایه پنج مرحله ای پیاپی است. بدین ترتیب ملاحظه می شود که مفهوم «شیوه تولید» بعنوان مفهومی که بر پایه آن علم تاریخ مفصل بندی شده نه تنها تعریف روشنی ندارد، بلکه برعکس یک مفهوم باندازه کافی مبهم و مستعد برای استفاده های گوناگون باقی می ماند.

بعقیده الستر تئوری دولت مارکس از «نافذترین ایده های مارکس» بحساب می آید. «بطور کلی، این نفوذ که زیانمندی اش را نشان داده از وضع مساعدی برخوردار نیست. تئوری به زبانی توضیح داده شده که کاهلی و ساده گرایی فکری را برمی انگیزد: زیرا همزمان از تبیین مبتنی بر توطئه و کارکردگرایی مایه می گیرد». (۹۹) الستر این امتیاز را قایل است که مارکس ناگزیر بود، استقلال بسیار زیادی به دولت بدهد. زیرا تئوری می طلبید از آن روساختار ساده شیوه تولید را بسازد. با اینهمه، او از مارکس بخاطر «درک محدود، پیش استراتژیک که مانع او از این دریافت بود که دولت نه بعنوان تیول ساده طبقه سرمایه دار از یک استقلال واقعی بهره مند است» (۱۰۰) انتقاد می کند. با اینهمه او ناچار شد اعتراف کند که فراسوی فرمول بندی های موجز از نوع «شورای اداری امور مشترک بورژوازی»، جدول تنظیمی تاریخی مارکس با حرکت واقعی مطابقت دارد و ازینرو، ابزارگرایانه و کارکردگرایانه و چندان محدود که خیلی مایل اند آن را اینگونه بنمایانند، نیست. جا دارد که نتیجه گیری الستر کاملاً ذکر گردد: «اگر با دقت نوشته های مارکس را بررسی کنیم، دشوار است که به این نتیجه گیری نرسیم که آنچه "حالت طبیعی" در تئوری مارکسیستی فرض شده - تبعیت دولت از منافع بورژوازی - بطور استثنایی تحقق یافته است. همچنین "اتحاد طبیعی" میان بورژوازی صنعتی ناشکیبا و آشتی ناپذیر و پرولتاریای در حال شکل بندی که به زحمت شکل گرفته بود، خرد شده است. گوهری که نمودهای آن در صحنه تاریخ اینچنین نادرند نمی تواند به این نکته اساسی مربوط باشد». (۱۰۱) الستر بدرستی تأیید می کند که اثر مارکس با تئوری مارکسیستی مطابقت ندارد. باید از واریز کردن اشتباه های مارکسیسم به حساب مارکس دوری کرد. او بدون اشاره آشکار به آن مجبور شد اعتراف کند که تئوری مارکس یک تئوری آسان گیرانه نیست که تنها برخی از جنبه های آن باید نجات داده شود، بلکه برعکس یک تئوری «علت گرایانه» است که برخی فرمول های آن موجب آسان گیری

شده‌اند.

سرانجام اینکه انتقادات از کارکردگرایی مارکس مبتنی بر اثرش نیست، بلکه مبتنی بر ایده‌ای است که از طریق مارکسیسم به آن پرداخته شده. آنها برای مارکس یک تئوری عام از تاریخ فراهم آورده‌اند که خود او به روشنی آن را رد می‌کند. چنانکه او شکل‌بندی طبقه کارگر مدرن را با شکل‌بندی پلب (توده مردم) رم مقایسه کرده و تأیید می‌کند که مقدمه‌های قیاس به شرح و توضیح‌های متفاوت بنیادی می‌انجامد و از آن یک نتیجه‌گیری اسلوبی بعمل می‌آورند: «با بررسی هر یک از این تحول‌ها بطور جداگانه و بعد مقایسه آنها به آسانی کلید این پدیده‌ها را بدست می‌آورند. اما در آن هرگز به شاه‌کلید تئوری تاریخی- فلسفی دست نمی‌یابند که خاصیت والای آن فوق تاریخی باشد». (۱۰۲)

و – تئوری مارکس: یک دانش پندارآمیز

نکته اساسی که در فلسفه مارکس ویژه است، می‌تواند اینگونه فرمولبندی شود: تئوری شناخت مارکس بطور اساسی یک دانش پندارآمیز است. در قرائت نخست ما با یک تئوری حجاب‌زدایی سر و کار داریم، حجاب‌زدایی که واقعیت نخستین را با دیدن حجاب به ما ارائه می‌کند. حقیقت یونانی‌های **L'adetheia**، به معنی ناپنهان است و فاش‌کننده‌ای است که باید کلمه‌ای سلبی باشد. بدون شک، مارکس اینچنین آن را در یک شکل‌واره دوگرا که ماهیت را در برابر نمود، حقیقت را در برابر عقیده، ایدئولوژی را در برابر علم قرار می‌دهد، درک می‌کند. با اینهمه، تئوری مارکس شیوه جدید تقلیل ارزش نمود به نفع دنیای ناپیدای ماهیت‌ها نیست. این یک تئوری پیدایش نمودها، یک تئوری وارونگی واقعیت و تجزیه آن بین ماهیت و نمود است. ایدئولوژی کاذب و موهوم نیست. هر قدر مذهب و ایدئولوژی جزء بهم پیوسته‌ای داشته باشند، ایدئولوژی با مذهب همسان نیست. ایدئولوژی تبلیغ سازمان‌یافته طبقه‌های فرمانروا یا دستکم تقلیل‌پذیر به آن نیست؛ حتی اگر عضوهای طبقه فرمانروا با آگاهی کامل بنحوی عمل کنند که بینش آنها درباره جهان بینش فرمانروا گردد. ایدئولوژی در پراتیک بوجود می‌آید؛ زیرا ریشه در شرایط بسیار اساسی زندگی انسان دارد و بنابراین، بناچار همه شکل‌های آگاهی و گفتمان را در بیان می‌آورد. هنگامی که مارکس نشان می‌دهد که ایدئولوژی بوسیله علت‌های مادی در بیان

می‌آید، اغلب آن را اینطور تفسیر کرده‌اند که ایدئولوژی بنابر نفع «مادی» طبقه‌های فرمانروا توجیه می‌شود: یعنی سرمایه‌دار از گاو صندوق خود بطور ایدئولوژیک دفاع می‌کند! این تفسیر از نظر مارکس که هرگز فرصت افزایش حرص و آز طبقه‌های دارا را از دست نداد، نفی نشده است. البته، علت‌های مادی می‌توانند ما را به تعریفی که ارسطو در این باب بدست داد، بازگردانند «در معنی نخست ماده درونی که یک شیء از آن ساخته می‌شود، علت نام دارد. مفرغ علت تندیس، نقره علت جام است». (۱۰۳) اما «علت، هدف یعنی علت غایی هم هست. چنانکه تندرستی علت گردش است». (۱۰۴) بنابراین، با استفاده از تعریف‌های ارسطو و در نظر گرفتن این اندیشه که ایدئولوژی وسیله برای توجیه منافع طبقه‌های فرمانرواست، می‌توان گفت که منافع طبقه‌های فرمانروا علت‌های مادی نیستند، بلکه علت‌های غایی هستند! سرمایه‌دار به فلان روزنامه یا فلان بنیاد برای دفاع از منافع مالی‌اش کمک می‌کند. اما ماده ایدئولوژی، «علت مادی» آن، بمعنی دقیق اصطلاح، سازماندهی روند کار است. به بیان دیگر، یکبار دیگر، مارکس باید دقیقاً خلاف آنچه را که مارکسیسم ارتدکس می‌گوید، اظهار کند! ازینرو، الستر حق دارد یادآور شود که مارکسیسم از ایدئولوژی توضیح‌های بطور اساسی کارکردگرایانه بدست می‌دهد. او می‌افزاید که آنها بقدر کافی تاریک‌اندیش و پرمدها هستند. ما می‌توانیم روش او (مارکس) را برای فرمولبندی مسئله ایدئولوژی بپذیریم: «من ایدئولوژیک را در رابطه‌های ساختاری، نه در رابطه‌های کارکردی بعنوان یک هستومند **Entite** و نه بعنوان نوع معین تأثیری که یک هستومند می‌تواند روی هستومند دیگر داشته باشد، تعریف می‌کنم». (۱۰۵) دقیقاً با این روش است که می‌توان آنچه را که مارکس درباره آن گفته درک کرد. الستر می‌افزاید که مسئله عبارت از هستومندهایی است که آگاهانه در ذهن افراد وجود دارند. پس بعقیده الستر اینها بطور اساسی هستومندهای ذهنی و نه هستومندهای نهادی هستند. بدین ترتیب، ایدئولوژی از شمار معینی باورها تشکیل شده که عبارت است از توضیح شکل‌بندی بدون توضیحی که به این باورها یک وظیفه در اثبات جامعه طبقاتی محول می‌کند. الستر در مقابل حق دارد «مفهوم جامعه (را) که بمثابة تعادل حیاتی عظیم واپس رانی درک شده رد کند. (۱۰۶)

می‌توان، دریافت مارکس را از ایدئولوژی، با نقد پیشداوری‌ها توسط اسپینوزا مقایسه کرد. در پیوست نخستین بخش علم اخلاق، اسپینوزا، پس از برگرداندن همه پیشداوری‌ها به یک پیشداوری ماتریس که باور به علت‌های غایی است، نشان می‌دهد که انسان‌ها

به داشتن چنین باورهای نادرست واداشته می‌شوند. اسپینوزا از نظری پشتیبانی می‌کند که طبق آن انسانها بدون شناخت علت‌های چیزها، اما تنها با رغبت به آنچه که برایشان مفید است، بدنیا می‌آیند. البته، این رغبت نزد انسانی وجود دارد که بی‌خبر از علت‌های واقعی چیزها و بویژه علت‌هایی که باعث می‌شوند که آن در نفس خود وجود داشته باشد، این یا آن تمایل، این یا آن رغبت را دارد. بعقیده اسپینوزا این ترکیب ناشناختگی علت‌های واقعی و آگاهی از هدف‌ها توضیح رایج‌ترین پیشداوری‌های انسان‌ها است. به بیان دیگر، پیشداوری عبارت از چیزی نیست که آگاهی باید از آن پالوده شود؛ بلکه چیزی است که باید توضیح داده شود. بدین‌خاطر که چیزی است که ضرورتاً بعنوان محصول معین ذهن انسان وجود دارد. مارکس مثل اسپینوزا عقیده داشت که انسان‌ها به اشتباه کردن واداشته می‌شوند. این نه در این یا آن نمود روانشناسانه، بلکه در خود واقعیت است که می‌توان علت‌های اشتباه را یافت و بر پایه این دلیل‌های اسپینوزا ما باید هر توضیح کارکردی، یعنی غایت‌گرایانه ایدئولوژی را رد کنیم.

شکل‌های ایدئولوژی چگونه به جهان واقعی نزدیک می‌شوند؟ اگر همه فکر ما بنابر شرایطی که آن را با نقاب‌های پندار نمودار می‌سازند، مشخص گردد، حجاب‌زدایی حقیقت چگونه ممکن می‌گردد؟ اینها مسئله‌های اساسی هستند که مارکس آنها را از کتابی تا کتاب دیگر مطرح و بازپردازی می‌کند. کاپیتال نخست تأمل روی این موضوع است که ایدئولوژی آلمانی آن را ادامه داده و ژرفا می‌بخشد.

تحلیل فetišسیم، پایه علم

این چنین است که نخستین بخش کاپیتال نه بمشابه پایه هگلی واقعیت و خود حرکتی مفهوم، بلکه بعنوان تحلیل نموده‌ها و شکل‌های خودآگاه است که از مبادله کالایی بوجود می‌آید. مارکس تحلیل خود را پیرامون «خصلت بتواره (فتیش) کالا و راز آن» سامان می‌دهد. این راز در دگرگونی است که رابطه‌های بین افراد در معرض آن قرار دارند. آری، فرآورده‌های کار بشر همینکه به کالا تبدیل می‌شوند، خصلت رمزآمیز پیدا می‌کنند. این از دگردیدی سه‌گانه حاصل می‌گردد: «خصلت برابری کارهای بشری شکل ارزش فرآورده‌های کار را کسب می‌کند. میزان کارهای فردی بنابر مدت آنها شکل کمیت ارزش فرآورده‌های کار را پیدا می‌کند. سرانجام اینکه رابطه‌های تولیدکنندگان که در آنها خصلت‌های اجتماعی کارهایشان تثبیت می‌شود، شکل رابطه

اجتماعی فرآورده‌های کار را کسب می‌کند». (۱۰۷) بدین ترتیب، در این دگرگویی، فرآورده‌های کار به کالاها، یعنی به گفته مارکس «به شیء‌هایی که محسوس اند یا محسوس نیستند یا شیء‌های اجتماعی» تبدیل می‌شوند. مارکس بطور کلی «شیء‌های اجتماعی» را بعنوان شیء‌هایی که همزمان «محسوس اند و محسوس نیستند» تعریف می‌کند. این تعریف، تعریف ارسطویی قدرت را بیاد می‌آورد: کالا بعنوان «شیء اجتماعی» شیء در عمل نیست، شیء در قدرت است. حامل امکانی است که مارکس آن را امکان بحرانی که یادآور مرگ **Memento mori** شیوه تولید سرمایه‌داری است، توصیف می‌کند. اما این موضوع برای آنچه که اینجا مربوط به ما است، نکته اساسی نیست. در آنچه که آنها به حس درمی‌آیند، «شیء‌های اجتماعی» در «شیء‌های فیزیکی» ظاهر می‌شوند. با اینهمه، مارکس می‌گوید، حتی شیء‌های فیزیکی مستقیماً خود را بما نمی‌نمایانند. این انگیزش ذهنی عصب بینایی است که خود را مانند شکل محسوس شیء خارجی در چشم نشان می‌دهد. به بیان دیگر، این تبدیل آنچه ذهنی است به یک «شیء» که عینی جلوه می‌کند، همان گوهر شناخت است. ما به درک تأثر ذهنی بعنوان باز نمود چیزی عینی محکوم شده‌ایم؛ اما ما نمی‌توانیم مستقیماً به خود شیء، آنطور که در خارج از ما وجود دارد، دسترسی داشته باشیم. بنابراین، هنگامی که مسئله عبارت از شناخت چیزهای فیزیکی است، مارکس دیدگاهی سازگار با تئوری تجربه‌گرایانه شناخت را بیان می‌کند. اما بعد او بی‌درنگ تأیید می‌کند که این دریافت که برای «چیزهای فیزیکی» معتبر است، هنگامی که با چیزهای اجتماعی برخورد می‌کنیم، دیگر اعتبار ندارد. زیرا «شکل ارزش و رابطه ارزش فرآورده‌های کار کاملاً با شکل فیزیکی شان رابطه ندارند». (۱۰۸) اگر شکل ارزش هیچ رابطه‌ای با شکل فیزیکی کالاها ندارد، پس جزو دنیای خارج از آگاهی نیست. شکل ارزش کاملاً در فعالیت خودآگاه کمابیش عقلی جای دارد. بنابراین، تحلیل شکل ارزش، تحلیل روند عینی، روندی که بهمان اندازه حرکت سیاره‌ها مستقل از ما است، نیست؛ بلکه [این تحلیل] از طریق چیزی است که وابسته به ما است و محصول فعالیت شمار زیادی از افراد است که چونان روند مستقل حرکت سیاره‌ها جلوه می‌کند. به بیان دیگر، این یکی از تناقض‌هایی است که فکر مارکس برای ما محفوظ نگه‌میدارد. با آنکه در ایدئولوژی آلمانی، موضوع عبارت از بازگشت به تحلیل صرفاً تجربی در برابر فلسفه نظری است، نتیجه این روش درازمدت تحلیل شکل‌های آگاهی و تقریباً پدیدارشناسی واقعی آگاهی اقتصادی است. دیویدلittel توضیح می‌دهد که «ساخت مارکس در کاپیتال

یک سیستم عمومی بر پایه تعداد کمی از فرضیه‌ها نیست. این ساخت همه پدیدارهای سرمایه‌داری را در یک سیستم قیاسی متحد نمی‌سازد و حقیقتاً مجموعی از "قانون‌های حرکت" را مشابه قانون‌های طبیعت نمی‌داند و از دلیل تجربی در معنی تا اندازه‌ای متفاوت با معنی که به مدل دلیل‌آوری فرضی-قیاسی اختصاص داده شده استفاده می‌کند». (۱۰۹). این چیزی است که بروشنی تحلیل بتوارگی را نشان می‌دهد. برای درک این نکته که چگونه یک رابطه اجتماعی می‌تواند شکل رابطه بین شیء‌ها را پیدا کند، باید یک مشابه در قلمرو دیگر، در «قلمرو مبهم دنیای مذهب» جستجو کرد. ازینرو، مارکس تز خصلت بتواره کالا را توسعه می‌دهد: «آنجا محصول‌های مغز انسان حالت مستقل بودن دارند که مجهز به جسم‌های ویژه، در ارتباط با انسان‌ها و بین آنها است. محصول‌های دست انسان در دنیای کالادر همین وضع قرار دارد. این چیزی است که می‌توان آن را بتوارگی وابسته به محصول‌های کار از لحظه‌ای که خود را چون کالا نمایش می‌دهند، بتوارگی جدایی‌ناپذیر از این شیوه تولید نامید». (۱۱۰) بنابراین، برای درک شکل‌هایی که رابطه‌های اجتماعی کسب می‌کنند، مارکس نه توجه به اسلوب سنتی علم‌های طبیعت (که فقط رابطه‌ها میان شیء‌ها را در ارتباط با شکل فیزیکی‌شان درک می‌کند)، بلکه بدرستی نوع دیگری از علم را که انسان‌شناختی مذهبی خط‌هایی از آن ارائه می‌دهد، پیشنهاد می‌کند.

بنابراین، برخلاف این اندیشه که انتقاد مارکس در اقتصاد سیاسی مشابه با علم‌های دیگر طبیعت است، او خود تفاوت میان دو نوع علم را مطرح می‌کند. علم‌های طبیعت مربوط به چیزهایی هستند که محسوس‌اند، در صورتی که علم رابطه‌های اجتماعی به علم‌هایی مربوط است که «محسوس‌اند و محسوس نیستند». علمی که مربوط به رابطه‌های میان انسان‌ها است، تنها در شرایط آشکار ساختن خصلت «مذهبی» که این رابطه‌ها در وجدان افراد پیدا می‌کنند، درک رابطه‌های واقعی عملی بین انسان‌ها ممکن می‌گردد. این چنین است که اگر مارکس مذهب و مبارزه ضد مذهب را بشدت ریشخند می‌کند، می‌توان گفت که برای او شکل‌های آگاهی مذهب در رابطه‌هایش با دنیای واقعی بعنوان مدل، «پارادایم» برای همه بررسی‌های مربوط به شکل‌های آگاهی بکار می‌رود. ازینرو، دنیای مذهب فقط بازتاب دنیای واقعی است. جامعه‌ای که در آن فرآورده کار بطور کلی شکل کالا پیدا می‌کند و از اینرو، رابطه بسیار کلی میان تولیدکنندگان عبارت از مقایسه ارزش‌های فرآورده آنها و بنابراین، زیر لفافه شیء‌ها، مقایسه کارهای خصوصی آنها با یکدیگر بعنوان کار برابر بشری است، چنین جامعه‌ای

در مسیحیت با پرستش انتزاعی انسان آن و بویژه در نمونه‌های بورژوایی اش: پروتستانیسیم، دئیسم و غیره، مکمل بسیار مناسب مذهبی پیدا می‌کند». (۱۱۱) اینجا آنچه که آن را تئوری بازتاب می‌نامند شرح داده شده است. دو موضوع درخور یادآوری است. نخست اینکه بازتاب، بازتاب واقعیت نیست، بلکه بازتاب خودآگاهی بی‌واسطه است که افراد از این واقعیت دارند. بنابراین، تئوری بازتاب تئوری خودآگاه به دو صورت است: خودآگاهی که خویشتن را در موضوع خود از یاد می‌برد. علاوه بر این، این بازتاب در نفس خود یک ساخت و پرداخت است؛ زیرا کار مجرد انسان بنابر پرستش انسان مجرد خاص در پروتستانیسیم تصویر شده است. پس خودآگاهی مذهبی نمی‌تواند یک بازتاب ساده دنیای واقعی باشد، بلکه بازتاب یک بازتاب است. دوم اینکه شکل‌های خودآگاهی مذهبی پندارهای ناب نیستند؛ زیرا آنها چیزی از واقعیت اجتماعی بما ارائه می‌دهند.

به مسئله بازتاب برمی‌گردیم: این واژه نزد مارکس بار معنایی مخصوصاً منفی ندارد. معنی آن نه این است که ما با پندارهای ساده سروکار داریم و نه این است که جهان خود را بطور عریان می‌نمایاند. ازینرو، «مقوله‌های اقتصاد بورژوایی شکل‌هایی از فرد هستند که حقیقتی عینی دارند و از این حیث رابطه‌های واقعی اجتماعی را بازتاب می‌دهند. اما این رابطه‌ها فقط به دوره معین تاریخی که تولید کالایی در آن شیوه تولید اجتماعی است، تعلق دارند. بنابراین، اگر ما شکل‌های دیگر تولید را بررسی کنیم، بی‌درنگ ناپدید شدن همه این رازورزی را که فرآورده‌های کار را در دوره کنونی پیچیده می‌کند، خواهیم دید». (۱۱۲) در بازتاب، یک «حقیقت عینی» به یک دوره تاریخی اختصاص دارد.

اگر مارکس توانست به روشن ساختن رازورزی‌ای نایل آید که محصول‌های کار را پیچیده می‌کند، بخاطر این است که دوره‌ای فرارسیده بود که در آن بررسی دیگر شکل‌های تولید نه بطور ایده‌آل بلکه عملاً ممکن بود. در یک دوره معین، فقط می‌توان به یک حقیقت عینی معین رسید. البته شرایط اجتماعی این دوره تنها در صورتی می‌توانند کاملاً روشن شوند که دوره پایان رسیده باشد و شکل‌های جدید بسیار پیشرفته نمودار شده باشند و یا در آستانه نمودار شدن باشند: جغد مینرو)

Minerve الهه خرد در افسانه رومی) در شامگاه غیب می‌شود! با اینهمه، این هگل نیست که باید اینجا به یاری طلبیده شود. بعقیده مارکس کالبدشناسی انسان کلیدی برای کالبدشناسی میمون است». (۱۱۳) زیرا «موجودیت‌های بالقوه‌ای که در گونه‌های پایینی

حیوانی شکل برتر را اعلام می‌دارند، برعکس تنها هنگامی می‌توانند درک شوند که خود شکل برتر شناخته شود». (۱۱۴) تئوری شناخت مارکس تئوری نسبی‌گرایانه شناخت نیست، بلکه تئوری شرایط هر شناخت ممکن است. بعقیده کانت شرط هر شناخت ممکن مبتنی بر ساختار سوژه فرد فراتجربی (ترانساندانتال) است. با اینهمه، این سوژه فراتجربی فرد تجربی نیست، بلکه یک سوژه تئوریک است که با وجود این، در تحلیل نهایی درون ذهنیت همه سوژه‌های تجربی را نشان می‌دهد. کانت می‌گوید: «بنابراین، یگانگی عینی همه وجدان‌های (تجربی) با یک وجدان (خودآگاه) (وجدان خود شناسی اصلی) شرط لازم هر درک ممکن است». (۱۱۵) برعکس از نظر مارکس شرط هر شناخت عبارت از فعالیت افراد در شرایط معین است. دنیای هر فرد از مقوله‌های پیش‌آزمونی نیروی احساس تشکیل نشده، بلکه مبتنی بر فعالیت عملی است که به تولید و بازتولید زندگی اختصاص داده شده است. زبان که در آن جهان شکل می‌گیرد از مبادله بین افراد بوجود آمده است و این مبادله نخست مبادله برای تولید و بازتولید است. آنچه کانت بطور مجرد مطرح می‌کند، مارکس آن را بعنوان نتیجه تأثیرهای متقابل بین افراد مطرح می‌کند.

بنابراین، تحلیل بتوارگی ما را به کانون تئوری شناخت مارکس هدایت کرده است؛ تئوری‌ای که خود را چون یک تئوری انتقادی نشان می‌دهد که البته در معنی متفاوت با تئوری کانت است. اهمیت تحلیل بتوارگی از جانب آلتوسر نیز تصریح شده است. «آنجا که مارکس جوان در دستنوشته‌های ۱۸۴۴ بی‌مقدمه و بی‌درنگ ماهیت بشر را در شفافیت از خودیگانگی‌اش بیان می‌کند، کاپیتال، برعکس میزان دقیق فاصله و اختلاف درونی با واقعیت را که در ساختار آن جا دارد، در نظر می‌گیرد؛ بترتیبی که آنها در نفس خود اثرهای شان را ناخوانا می‌سازند و درباره قرائت بی‌واسطه شان از واپسین و آخرین تأثیرهای شان: بتوارگی پنداربافی می‌کنند». (۱۱۶) بنابراین، پایه، لازمه اساسی کار «علم» مارکس مبتنی بر این تحلیل بتوارگی و نتیجه‌هایی است که از آن ناشی می‌شوند. خصلت بتواره کالا همزمان توضیح رابطه‌های اجتماعی و رابطه‌های اقتصادی در مقیاسی است که کالا «سلول» جامعه بورژوازی و همزمان توضیح شکل‌های انگاری است که این رابطه‌ها در مغز بازیگران، نه فقط بازیگران مستقیم، سرمایه‌داران و پرولترها، بلکه همچنین متفکران، ایدئولوگ‌ها و یا دانشمندان پیدا می‌کنند. مارکس معتقد است که برای رسیدن به این مرحله در حوزه اندیشگی‌اش کاری مشابه با کار گالیله انجام داده است. او نشان داد با اینکه زمین دور خورشید می‌چرخد، برای چه

انسان‌ها عکس آن را می‌پندارند و در چه چیز نمود عکس واقعیت است و چرا یک وهم ساده نیست، بلکه یک بازنمود کاملاً عقلانی است. البته، مارکس در اسلوب‌ها، موضوع و مضمون‌هایش کاملاً آگاه است که علم او علم طبیعت نیست و همان نوع موضوع، - چیزهایی را که مطرح می‌کند «محسوس‌اند و محسوس نیستند»- همان اسلوب‌ها و نتیجه‌ها را ندارد.

انتقادهای هابرماس

به این دلیل، انتقادهای یورگن هابرماس خطاب به مارکس بنظر ما موجه نیست. هابرماس درباره مضمون‌ها و اسلوب‌ها از ضرورت تفکیک علم‌های طبیعت و علم‌های انسانی حرکت می‌کند که دیگر نمی‌توانند «علم‌های اخلاقی» قدیم باشند، بلکه باید به تئوری انتقادی‌ای که هدف رهاننده روشنی دارد، پایبند شوند. با وجود این، هابرماس می‌گوید مارکس پایه‌های یک تئوری انتقادی را که در اختلاف با نقد کانتی، ترکیب معرفت را نه در سوژه پیش‌آزمونی **a priori** بلکه در کار اجتماعی مطرح می‌کند، خوب تدوین کرده است. اما، مارکس زندانی تئوری‌ای باقی مانده است که انسان را در خلال روند کار و پیشرفت نیروهای مولد در نظم‌بازاری جهان محدود می‌کند. در صورتی که انسان‌ها بر پایه کار و ارتباط خود را بمثابة نوع عمومی می‌سازند. «اگر مارکس زیر نام پراتیک اجتماعی، تأثیر متقابل و کار را درهم نیامیخته بود، اگر او برعکس مفهوم ماتریالیستی ترکیب را هم برای نتیجه‌های فعالیت‌بازاری و هم برای پیوستگی‌های فعالیت‌های ارتباطی بکار نبرده بود، اندیشه علم انسان بنابر یکی انگاری با علم طبیعت، پیچیده نمی‌شد». (۱۱۷)

بنابراین، طرح هابرماس که عبارت از فرارفت از مارکس است، خصلت یکجانبه تحلیل‌های او را بخاطر تدوین تئوری رفتار کردن ارتباطی که برای رهایی انسان جنبه تعیین‌کننده دارد، رد می‌کند. در صورتی که تئوری مارکس، بعنوان تئوری رفتار کردن‌بازاری، ترکیب توسعه وسیع نیروهای مولد و ستم‌فزاینده را ممکن می‌سازد. ازینرو، «مارکس تأمل را بنابر مدل تولید درک می‌کند. چون او بطور ضمنی از این مقدمه حرکت می‌کند. کاملاً منطقی است که مارکس بین وضعیت منطقی علم‌های طبیعت و وضعیت انتقاد فرق قابل‌شود». (۱۱۸) این تصدیق ملاحظه‌های متعددی می‌طلبد.

۱- دیده‌ایم که اگر مارکس این تمایز را بوضوح انجام نمی‌دهد، با اینهمه، چنین

تمایزی در پایه تحلیل کالا این «سلول جامعه بورژوازی» وجود دارد. هابرماس برای توجیه انتقاد خود تقریباً تنها روی دستنوشته‌های ۱۸۴۴، بویژه روی قطعه‌ای تکیه می‌کند که مارکس در آن تأیید می‌کند که علم‌های مربوط به انسان و علم‌های طبیعت در آینده یک علم را تشکیل خواهند داد. با اینهمه، این وضعیت بطور منطقی از پروبلماتیک فویرباخ که به انسان بعنوان «وجود نوعی» می‌اندیشد، مایه می‌گیرد. اما پس از ۱۸۴۴، مارکس با این پروبلماتیک طبیعت‌گرایانه قطع رابطه می‌کند. سرهم قرار دادن موضوع‌های ۱۸۴۴ و موضع «کاپیتال»، کاری که هابرماس انجام داد، نتیجه بازسازی پس از تجربه «مارکسیسمی» کاملاً متفاوت با تئوری مارکس از ۱۸۴۵ است. بقول **پل ویکو**، مارکس که اسلوبش را با اسلوب علم‌های طبیعت یکی نمی‌داند، خصلت تاریخی قانون‌هایی را که در جستجوی آن است در برابر ابدیت قانون‌های طبیعت قرار می‌دهد و یاد آوری می‌کند که «تاریخ انسان از تاریخ طبیعت در آنچه که ما تاریخ انسان و نه تاریخ طبیعت را ساخته ایم، متمایز است». (۱۱۹) و کمی جلوتر می‌افزاید: «در مورد آنچه که به ماتریالیسم انتزاعی علم‌های طبیعت که به توسعه تاریخی اهمیت نمی‌دهد، مربوط است، نقص هایش در شیوه نگرش انتزاعی و ایدئولوژیک سخنگویانش نمودار است، بمحض اینکه آنها خارج از حوزه ویژه کاری‌شان گام می‌نهند، خود را به خطر می‌اندازند» (۱۲۰)

نقد «ماتریالیسم انتزاعی» علم‌های طبیعت بدون رابطه با نقد هگل از علم‌های مبتنی بر فاهمه نیست؛ حتی اگر، همانطور که دیده‌ایم، این نقد نتواند بعنوان «ماتریالیسم دیالکتیک» درک شود. برخلاف کوشش‌های خردگرایی کلاسیک که می‌خواست انسان را با همان اسلوب‌هایی بررسی کند که در ریاضیات و فیزیک بکار برده می‌شود، مارکس کارش را در چارچوب سیستم دوگانه «دو علم» علم‌های طبیعی و علم‌های روح، علم‌های دقیقه و علم‌های انسانی و غیره قرار داد که بعد سراسر فلسفه مدرن و معاصر بویژه فلسفه آلمان از دیلتی تا هابرماس را با عبور از هوسرل درنوردید. هابرماس اختلاف خود با مارکس را در نقطه‌ای که دقیقاً به هم بسیار نزدیک‌اند، آشکار می‌کند. برعکس، تقسیم‌بندی «علم‌های قانون‌شناسی» **Sciences nomologiques** و «علم‌های تأویلی» **Sciences hermeneutiques** که توسط هابرماس شرح داده شد نمی‌تواند بعنوان سنجه عمومی طبقه‌بندی علم‌ها در نظر گرفته شود. در واقع، مارکس به تفسیر کردن بسنده نمی‌کند. او همچنین قانون‌ها را فرمول‌بندی می‌کند و در این مفهوم کارش همزمان هرمنوتیک و نومولوژیک است.

۲- جدایی میان کار بعنوان فعالیت ابزاری و فعالیت ارتباطی، فعالیت خودآگاه و فعالیت زبانی در صورتی مناسب بنظر می‌رسد که در دستگاه فکری مارکس قرار گیریم. نخست این جدایی به دوگرایی میان انسان سازنده و انسان سخنگو که در حقیقت دوگرایی سنتی جسم و روح است، بازمی‌گردد. با اینهمه، مارکس با این دوگرایی بیگانه است. در جای دوم، مارکس کار را بعنوان «فعالیت ابزاری» ساده درک نمی‌کند، بلکه درست آن را بعنوان نمایش ذهنیت افراد و بنابراین در نفس خود تولیدکننده مفهوم اجتماعی درک می‌کند. حتی احمقانه‌ترین کار از مغز عبور می‌کند و مستلزم اندیشه ورزی است. همانطور که گ. مارکوس می‌گوید: «نتیجه‌های مادی فعالیت تولیدی همواره پایه مفهوم پراتیک اجتماعا ساخته شده است.» (۱۲۱)

باین ترتیب، ما موضع ویژه مارکس را در تئوری شناخت درک می‌کنیم. عنصر تازه در فکر کانت این است که او آنچه را که تا آن زمان واقعیت رابطه میان ذهن و عین شهرت داشت، زیر سؤال می‌برد. پاسخ عقل‌گرایانه این بود: توافق ناگزیر وجود دارد. بخاطر اینکه این خود روح است که شناخت و نیز فکر لازم و فکر واقعی را بوجود می‌آورد. با اینهمه، کانت، این راه حل را با زیر پرسش قرار دادن رابطه خود ذهن و عین زیر سؤال می‌برد. ما می‌توانیم همه شیء‌های جهان را بشناسیم؛ زیرا بدون شک ما آنها را نه از حیث وجودشان (زیرا برعکس لازم است که آنها موجود باشند)، بلکه از حیث شکل‌شان تولید کرده‌ایم. عین تنها به این دلیل موضوع شناخت برای ذهن است که ذهن استعدادهای شایسته ساختن عین را بوسیله موضوع شناخت در اختیار دارد. شناخت بعنوان تولید عبارت از چیزی است که بعقیده کولتی خیلی روشن نزدیکی موضع مارکس را به موضع کانت نشان می‌دهد. اما آنچه نزد کانت فعالیت تئوریک سوژه فراتجربی باقی می‌ماند و سامان دهنده چیزی است که ادراک‌های حسی ارائه می‌کنند، نزد مارکس فعالیت عملی ذهنیت انسان است. شناخت یک قرائت از جهان. یک درک ساده از جهان واقعی و یک بازتاب نیست. جستجوی **L'adequatio rei et intellectus** (انطباق برابر ایستا با فهم) در آنچه که تفاوت بین شیء واقعی و موضوع شناخت را در نظر نمی‌گیرد، یک بن‌بست است. بنابراین، فلسفه ایده‌آلیستی شناخت کاری جز این انجام نداده است که به مسئله‌ای پاسخ دهد که با داشتن راه حل قبلی فرمول‌بندی کرده باشد.

فرد انسان تنها در مقیاسی که با طبیعت برخورد می‌کند و باید آن را برای برآوردن نیازهایش بر پایه کار تغییر دهد، به شناخت نایل می‌آید. قیاس‌های متعدد مارکس با

شیمی تصادفی نبوده است. شیمی دان موضوع شناختش را بطور مادی می سازد. او هرگز سدیم ناب در طبیعت، اکسیژن ناب، آهن ناب را نیافته است. او در همان فعالیت عنصر ناب را بمثابه موضوع تتوریک، بعنوان نماد و بعنوان موضوع مادی که «محسوس اند» تولید می کند. البته، فعالیت شیمی دان یک فعالیت مستقل، خاص حوزه علم شناخت ناب نیست. بدون فعالیت حیاتی که مبتنی بر ضرورت برآوردن نیازهای انسان است، اسلوب های هر علم هرگز ساخته نشده اند. چون علم بدون تولید مصنوعی دنیای انسان غیرقابل تصور است. ماتریالیسم را می توان اینچنین توضیح داد. ماده تنها در خلال فعالیتی که بطور مصنوعی آن را تولید می کند، شناخته می شود. عنصرهای آن انتزاعی، گزیده شده و محصول نه فعالیت اندیشه ورزی، بلکه فعالیت عملی تولید کننده است که ناگزیر بُعدی از اندیشه ورزی را دربر دارد.

بنابراین، کار فعالیت ساده، مصرف ساده نیروی کار و تقلیل پذیر به میزان آن در وحدت فیزیکی کار نیست؛ حتی اگر برای کارگر در رابطه های سرمایه داری به این میزان تقلیل یافته باشد. کار فعالیت فکری، علم است. پس کار نمی تواند فقط بعنوان فعالیت ابزار، تکنیک تسلط بر طبیعت که بطور عینی در نظر گرفته می شود، درک شود. مگر اینکه فراموش کنیم که قدرت شخصی فرد در کار در بیان می آید و کار چیزی جز میانجی ای که بر پایه آن فرد تلاش می کند، نیازهای حیاتی اش را برآورده سازد، نیست. بنابراین، این میانجی بر این دلالت دارد که فرد یک فرد مجرد نیست و نوع انسان نمی تواند بعنوان یک کل، یک سوژه جمعی که طبیعت را به تملک درمی آورد، تلقی شود. برعکس، برای هر فرد تسلط بر طبیعت با میانجی گری رابطه ها با دیگر افراد در خلال تقسیم کار و مبادله صورت می گیرد. تقسیم کار و مبادله متضمن ارتباط **Communication** بین افراد است. این ارتباط بوسیله واژگان، نمودهای خودآگاه افراد انجام می گیرد «تولید ایده ها، بازنمودها و خودآگاه در برخورد نخست مستقیماً با فعالیت و داد و ستدهای مادی انسان ها آمیخته است. زبان زندگی واقعی است». (۱۲۲) مارکس در یادداشت هایش درباره واگنر تصریح می کند: «انسان ها واقعا با تصاحب برخی چیزهای دنیای خارج بعنوان وسیله های برآوردن نیازهای خاص شان و غیره شروع بکار می کنند. همچنین، دیرتر، آنها موفق می شوند که این شیء ها را بسته به اینکه برای آنان در رابطه با تجربه عملی شان بعنوان وسیله های برآوردن این نیازها بنظر آیند، بطور شفاهی توصیف کنند». (۱۲۳)

با اینهمه، این «زبان زندگی واقعی زبان شفاف، زبانی که مستقیماً واقعیت

رابطه‌های بین افراد را بیان می‌کند، نیست. عملی که مبتنی بر توصیف شفاهی شیء است، یک عمل ساده، یک کدبندی مثل کدبندی که زنبوران عسل برای مشخص کردن مکان‌های محصول بکار می‌برند، نیست، بلکه یک آفرینش اجتماعی، یک نوآوری و ابداع است که مستقل می‌شود. در واقع، علاوه بر این، تقسیم کار همچنین موجب پیدایش تناقض بین نفع هر فرد یا هر خانواده و نفع مشترک همه افرادی می‌گردد که بین آنها ارتباط برقرار می‌شود و به بیان درست این نفع مشترک تنها در تصور، بعنوان "ایده عمومی" وجود ندارد، بلکه در درجه نخست بعنوان وابستگی متقابل افراد که کار بین آنها تقسیم شده، در واقعیت وجود دارد». (۱۲۴) ارتباط بین افراد ارتباط ایده‌های عمومی نیست. این ارتباط بطور تنگاتنگ به این آمیزش میان تعارض‌های منافع خصوصی و نفع مشترک بمثابه نمود وابستگی‌های متقابل وابسته است. با وجود این، در این تقسیم کار که مارکس آن را در برابر تقسیم ارادی فعالیت در جامعه کمونیستی «طبیعی» می‌نامد «عمل خاص انسان در برابر او همچون قدرت خارجی که او را بخدمت می‌گیرد، قد علم می‌کند، بجای اینکه او بر آن فرمانروا شود». (۱۲۵) مارکس «برای قابل درک بودن فیلسوفان» می‌گوید: این از خودبیگانگی **Entfremdung** بیان خود را در زبان پیدا می‌کند و نمی‌تواند بطور تئوریک برتری یابد، بلکه فقط با توسعه پراتیک برتری می‌یابد. هابرماس بدرستی یادآور می‌شود که برعکس «مارکس در سطح پژوهش‌های مادی‌اش همواره روی پراتیک اجتماعی که کار و تأثیر متقابل را دربر می‌گیرد، تکیه می‌کند. روندهای تاریخ طبیعت میانجی فعالیت تولیدی افراد و سازماندهی مبادله‌های آنها می‌شوند». (۱۲۶) بنابراین، انتقاد هابرماس روی مضمون پژوهش‌های مارکس تکیه نمی‌کند، بلکه روی تئوری پردازی‌های اغلب شتابزده که مارکس بوسیله آنها کار خاص خود را توصیف می‌کند، تکیه می‌کند. به بیان دیگر، تکیه روی شناخت، آنگونه که هابرماس خود آن را بازسازی کرده روشن است. با اینهمه، این انتقاد، انتقادی درون بود از مارکس نیست. چیزی که هابرماس می‌بایست آنرا در متن‌های بعد از «شناخت و توجه» که فرارفت از مارکس را اعلام می‌دارد، بپذیرد. ازینرو، هابرماس در اثر خود «پس از مارکس» کوشید یک «ماتریالیسم تاریخی نوسازی شده» که او آن را اینگونه تعریف می‌کند، بسازد: «ساختارهای بین ذهنیت که بوسیله زبان شکل می‌گیرد و نمونه برین آن می‌تواند در سطح کنش‌های گفتار ابتدایی بررسی شود، پایه سیستم‌های اجتماعی و سیستم‌های شخصیت هستند. سیستم‌های اجتماعی می‌توانند بمثابه شبکه‌های فعالیت‌های ارتباطی درک شوند». (۱۲۷) نوسازی

ماتریالیسم تاریخی اینجا به وارونگی شباهت دارد. چون تمامی تئوری نیازها که بر اساس آن مارکس بینش سازمان‌دهی اجتماعی و رابطه‌های بین ذهنی‌اش را بنا نهاد جایش را به تحلیل پیش‌آزمونی زبان می‌سپارد که پایه حقیقی فراتجربی واقعیت بشری است. علاوه بر این، بُعدی از عرصه پوشیده از «ارتباط» وجود دارد که این مفهوم را غیر عملی می‌سازد. نمایش دادن مجموع رابطه‌های اجتماعی طبق این شکلواره ارتباط عبارت از کاربرد مجازی یا تئوریک مفهوم‌ها است، نه یک کاربرد عملی؛ زیرا فرد زنده را به یک سخنگو و بیشتر به سخنگویی که با کس دیگر صحبت می‌کند، تقلیل می‌دهد. پس فرد کاری جز حرف زدن انجام نمی‌دهد. او فردی است که در زندگی بی‌واسطه‌اش خود را می‌آزماید. برای او همواره از پیش نشانه‌ها و واژگان وجود ندارد. از سوی دیگر، مارکس علیه تشبیه رابطه‌های مبادله با زبان هشدار می‌دهد. ازینرو، مقایسه پول با زبان کم نادرست نیست. ایده‌ها در زبان بگونه‌ای تغییر نیافته‌اند که ویژگی‌شان در آن حل شود یا اینکه خصلت اجتماعی‌شان در کنار آنها در زبان مثل قیمت‌ها در کنار کالاهاست. ایده‌ها جدا از زبان وجود ندارند». (۱۲۸)

تئوری بازتاب و ایدئولوژی

اگر تئوری شناخت مارکس خود را بمتابه یک تئوری انتقادی نشان می‌دهد، پس هدف و موضوع ماتریالیسم تاریخی بی‌اعتبار کردن روساختارهای فرضی بنابر بازگرداندن آنها به نیرنگ‌هایی که به مخفی کردن رابطه‌های ستمدیدگی اختصاص داده شده، نیست. مسئله ایدئولوژی از نظر مارکس جای مرکزی دارد؛ زیرا شناخت حقیقی رابطه‌های اجتماعی تنها با کار صورانه بیرون کشیدن بازتاب‌ها از رابطه‌های واقعی در مغز افراد پدیدار می‌شود. بطور مرسوم، ایدئولوژی در یک تقابل دوگانه تعریف می‌شود: تقابل زیرساختار و روساختاری که بعنوان تقابل پایه و ایدئولوژی از یکسو و تقابل ایدئولوژی و علم از سوی دیگر به دو بخش تقسیم می‌شود. با اینهمه، این شکلواره کلاسیک بسیار تقلیل دهنده است.

ایدئولوژی از نظر مارکس مفهومی است که به تعریف‌های متعدد بازمی‌گردد. در مانیفست ایدئولوژی مجموع ایده‌های فرمانرواست که به ایده‌های طبقه فرمانروا تعلق دارند. در مفهوم نخست، ایدئولوژی مجموع ایده‌هاست که «بطور علمی» حالت مقتضی استثمار و سلطه یک طبقه به طبقه دیگر را توجیه می‌کنند. ازینرو، از نخستین متن‌ها

تا کاپیتال اغلب «ایدئولوژی بورژوازی» مورد خطاب بوده‌اند. پس اصطلاح ایدئولوژی اینجا بیشتر توصیف جدلی دارد و به بی‌اعتبار کردن طرف مقابل که مفهومی علمی است، کمک می‌کند. تعریف در «نقد اقتصاد سیاسی» گسترده‌تر است. مارکس «شکل‌های قضایی، سیاسی، مذهبی، هنری، فلسفی، کوتاه سخن شکل‌های ایدئولوژیک (۱۲۹) را ذکر می‌کند. اینجا باز نمود هنوز از روشنی زیاد برخوردار نیست. با اینهمه، ما طرح اولیه تئوری روساختارهای ایدئولوژیک را بعنوان شکل‌های رابطه‌های اجتماعی در اختیار داریم. در واقع به اصطلاحی که مارکس آن را بکار برد کاملاً توجه نشده است. شکل، یک نمود و چیز سطحی نیست. شکل از ماده جدایی ناپذیر است. این شکل است که بنابر آن ماده، قدرت ناب، که به آگاهی دست یافته، فعال بودن در عمل را امکان‌پذیر ساخته است. اغلب نویسندگان مارکسیست روساختارهای ایدئولوژیک را در یک باز نمود فضا - مکانی شرح می‌دهند. روساختارهای وجود دارد که در بالا است یا چیزی در رو است و رابطه‌های اجتماعی را می‌پوشاند. برای دیدن «پایه مادی»، رابطه‌های اجتماعی در حالت مادی کافی است، پوشش را برداریم. این درست نیست: رابطه‌های اجتماعی همان شکل‌های قضایی، سیاسی و غیره هستند. وانگهی، رابطه «پایه مادی» - روساختار کاملاً می‌تواند در شکل رابطه میان ماده و شکل دیده شود. و بنابراین، گفتارهای دایمی درباره مفصل بندی میان زیرساختار و روساختار و میان روساختارهای ایدئولوژیک و غیره هر نوع تناسب و ارتباط را از دست داده است.

در کاپیتال تحلیل ایدئولوژی به مکانیسم شکل بندی اندیشه ورزی‌ها درباره زندگی اجتماعی تقلیل می‌یابد. مارکس یادآوری می‌کند که «اندیشه ورزی درباره شکل‌های زندگی اجتماعی و بنابراین تحلیل علمی آنها راه کاملاً مخالف با حرکت واقعی را طی می‌کند. بعد با داده‌های قبلا به اثبات رسیده از راه نتیجه‌های شرح و بسط شروع بکار می‌کند. شکل‌هایی که مظهر کالاهای را به محصول کار می‌گویند و بنابر این در گردش آنها نقش اساسی دارند، اکنون ثبات شکل‌های طبیعی زندگی اجتماعی را در دست دارند، پیش از آنکه انسان‌ها برای کشف نه خصلت تاریخی این شکل‌ها که برای شان بمراتب تغییر ناپذیر جلوه می‌کند، بلکه برای کشف مفهوم درونی شان به تلاش بر آیند». (۱۳۰) پس علم در همان زمینه ایدئولوژی گسترش می‌یابد؛ زمینه‌ای که به شکل‌های زندگی اجتماعی «ثبات طبیعی» می‌دهد و آنها را تغییر ناپذیر نشان می‌دهد. آنچه خصلت تاریخی قانون‌ها و شکل‌های اجتماعی را از یاد می‌برد و به محصول‌های فعالیت انسان خصلت شیء‌های طبیعی می‌دهد، بارها بعنوان چیز

ایدئولوژیک تعریف شده است.

در مفهوم دوم، ایدئولوژی انتزاعی است. همینکه رابطه‌های اجتماعی چنان دارنده موجودیت مستقل در برابر افراد پدیدار می‌شوند، رابطه‌های وابستگی متقابل به گونه‌ای ظاهر می‌شوند که «از این پس افراد زیر فرمانروایی انتزاع‌ها قرار دارند؛ در صورتی که پیش از آن آنها وابسته به یکدیگر بودند». (۱۳۱) این انتزاع مبتنی بر چیست؟ مبتنی بر اینست که رابطه‌ها میان انسان‌ها بمثابة ایده‌هایی نمودار می‌شوند که پیش از این رابطه‌ها وجود داشتند. پس انتزاع واقعیت را چنان درون اتاق تاریک وارونه می‌کند. گزاره سوژه و سوژه گزاره گزاره‌اش می‌شود. از نقد فلسفه حق هگل این یکی از ناب‌ترین مفاهیم‌های ایدئولوژی در تمام اثرهای مارکس است. انتزاع یک رازپردازی حقیقی است. ازینرو، مارکس از «رازپردازی خاص سرمایه‌داری سخن» می‌گوید: «نیروی کار، حافظ ارزش بنظر می‌رسد، همانطور که نیروی سرمایه خود خویشتن را حفظ می‌کند. نیروی کار آفریننده ارزش جلوه می‌کند، همانطور که نیروی سرمایه ارزش خود خویشتن را بالا می‌برد». (۱۳۲) بعقیده مارکس کاربرد متعدد اصطلاح‌های «رازپردازی» (۱۳۳)، همزمان جدلی است و درعین حال با چیزی اساسی ارتباط دارد. «رازباوری» از شرایطی ایجاد می‌شود که در آن افراد وارد رابطه‌هایی با دیگر افراد می‌شوند و در این مفهوم خودآگاهی مذهبی، خودآگاهی «طبیعی» است.

ایدئولوژی در مفهوم سوم بمثابة شکل خیالی ایده‌آلی رابطه‌های موجود اجتماعی بنظر می‌رسد. و در این زمینه با همان شیوه دنیای مذهبی عمل می‌کند. در این مفهوم‌های متفاوت ایدئولوژی نه واقعیت سطحی، بلکه همچنین چیزی را که در همه شکل‌های خودآگاه و نیز شناخت هم‌گوهر است، دربر می‌گیرد. انسان‌ها در تولید زندگی مادی‌شان نه تنها چیزها، بلکه ایده‌ها را نیز تولید می‌کنند. یا دقیق‌تر، چیزها بدون اندیشه‌های معین نمی‌توانند تولید شوند. پارچه مثل مومی که خودبخود توسط زنبور عسل تولید می‌شود، یک شیء از ماده خام که طبیعتاً نتیجه کار انسان باشد، نیست. پارچه یک کالا است. و بعنوان کالا تولید شده است، یعنی دلالت بر رابطه‌های اجتماعی دارد که نشانه آن است و با بازنمود مذهبی‌اش تولید شده است.

ز - تئوری رابطه های اجتماعی

نقد ایدئولوژی و تحلیل بتوارگی در فصل کتاب سوم کاپیتال بنابر رقابت و پندارهای آن خط قرمز کاپیتال است. مارکس چیزی ابداع نمی کند و هیچ شکلواره معجزنمونی برای «ریشه کن کردن فقر» پیشنهاد نمی کند. او فروتنانه به «اصلاح» آنچه اقتصاددانان کلاسیک گفته اند و آنچه مردان سیاسی درباره واقعیت اجتماعی اظهار داشته اند، و نیز به کامل کردن نقض ها و از بین بردن ابهام ها بسنده می کند. حتی بنظر می رسد که او در جهت تداوم اقتصاد سیاسی کلاسیک که حقیقت آن را بیان می دارد، گام برمی دارد. همه اینها بر این دلالت دارند که از راه انتقاد امکان گفتمان حقیقی و گفتمان عقلی مخالف گفتمان ایدئولوژی وجود دارد. اما چگونه این گفتمان، گفتمان انتقادی خود نیز زیر ضربه نقد بازنمود قرار نمی گیرد؟ ازینرو، ما دوباره درگیر تقابل علم با ایدئولوژی می شویم.

مارکس همان اصطلاح هایی را وارونه می کند که در آنها مسئله رابطه سوژه آنگاه با موضوع علم در کار علم طرح شده است. شناخت از نظر مارکس متفاوت از فعالیت حیاتی انسان نیست. آنچه ما می شناسیم، چیزی است که به آن می پردازیم. پس کار زنده فعالیت شناختی در حد کمال است. قیاس های مارکس بوسیله علم های طبیعت در صورتی به نتیجه گیری اشتباه آمیز می انجامد که در درجه نخست آنها را بدون اندیشه ورزی در نظر گیریم. هنگامی که مارکس به علم های طبیعت استناد می کند، بی درنگ شیمی، علم صنعت عصر خود و علم جدایی ناپذیر از تولید مادی برای نیازهای انسان را یادآور می شود. شیمی، موضوع علمی از پیش موجود، از پیش شکل گرفته و به یکباره ارائه شده به ذهن منفعل نیست. شیمی دان موضوع علم را در روندی مشابه با روند تولید در هر وجه آن پدید می آورد. جسم ناب، آهن یا اکسیژن مثل پارچه یا لباس فرآورده صنعت انسان است. پس علم چیزی نیست که در نفس خود وجود داشته باشد. در این مورد یافتن یا آگاهی به تمیز دادن کفایت می کند. علم عبارت از فعالیت علمی و بنابراین فعالیت افراد است. ازینرو، پایه علم فقط یا دستکم فقط مبتنی بر مجموع قاعده های معرفت شناسانه انتزاعی نیست. و این ایجاب می کند که روند توضیح داده شود که بنابر ذهن فعال برانگیخته از عینیت، چگونه آنچه درونی است، فراتجربی می شود. پس اینجا، جایی برای تعبیر پدیدار شناسانه مارکس وجود دارد. با اینهمه، با آنکه پدیدارشناسی از ذهن فراتجربی بعنوان شکل تئوریک هر موجود متفکر محتمل

حرکت می‌کند، مارکس از افراد زنده در جامعه و تولیدکننده معیشت خاص‌شان در رابطه‌های اجتماعی حرکت می‌کند.

مارکس تمایزگذاری ویکو را تکرار می‌کند که تاریخ طبیعت را در برابر تاریخ انسان در آنچه که ما تاریخ انسان و نه تاریخ طبیعت را ساخته‌ایم قرار می‌دهد. بنابراین، مسئله‌ای که مارکس مطرح می‌کند مبتنی بر این حقیقت است که ما در وضعیتی قرار داریم که در آن رابطه عملاً وارونه شده است. انسان‌ها بوسیله صنعت قادر شده‌اند، طبیعت و بنابراین، تاریخ را با آن بسازند. در این صورت آنها کاملاً مستعد یافتن شرایطی هستند که در آن عمل کنند. این شرایط برای آنها مثل نیروهای طبیعی که نمی‌توانند بر آنها مسلط شوند، جلوه می‌کند. پس عقلانیت تئوری مارکس عبارت از جستجوی قانون‌های تاریخ و جامعه که قانون‌های عینی توضیح‌دهنده کنش افراد باشند، نیست، بلکه کاملاً برعکس توضیح قانون‌های «عینی» آشکار بنابر فعالیت ذهنی افراد و بنابراین بازگشت به سوژه‌های تجربی این شرایط عینی است که عینیت بخشیدن فعالیت حیاتی آنها هستند.

مارکس می‌تواند با فروید مقایسه شود. فروید همواره در توضیح روان رنجوری‌ها و کلی‌تر روح، توضیح مادی و بیوشیمی را اصل قرار می‌داد. البته، مقصود از هر عمل در زمینه درمان روانکاوانه شرح این دترمینیسم‌های عینی نیست، بلکه سوژه قرار دادن همه رویدادهای زندگی ناآگاهانه یا نیمه‌آگاهانه‌اش آنطور که رویدادهای زندگی خاص‌اش است، می‌باشد و بنابراین، او را به برعهده‌گرفتن تولید خیالی خاص‌اش، میل‌هایش، آنطور که میل‌هایش بعنوان سوژه است، نه بعنوان چیزی که در ما بی‌خبر از ما می‌گذرد، هدایت می‌کند. به این دلیل است که مرکز درمان فروید در فعالیت زبان است، فعالیتی که «من» را آنطور که سوژه همه عمل‌های اوست، مطرح می‌کند. مارکس همچنین فرض می‌کند که شرایط طبیعی مقدم‌اند: نوع انسان از تاریخ طبیعی سر بر آورده است. پس، این در حرکت دترمینیسم واقعی بیولوژیک است که فرد انسان را به تولید عنصرهای خاص زندگی‌اش در خلال کار سوق می‌دهد. (۱۳۴) اما «درمان مارکس» به این دترمینیسم بیولوژیک پشت می‌کند. این، یکی از مفاهیم پیچیده است که پس از دستنوشته‌های ۱۸۴۴ پدید آمده است و تاریخ بشر را بعنوان محصول فعالیت ذهنی افراد مطرح می‌کند. ماتریالیسم تاریخی چیزی جز قرار گرفتن فرد در روند تاریخی که پیش از مارکس به خدا، ایده، روح، من و حتی به طبقه‌های اجتماعی نسبت داده می‌شد، نیست. انسان‌ها خود تاریخ خاص خود را می‌سازند.

ازینرو، عقلانیت واقعی عقلانیت فعالیت افراد است. فعالیت، فعالیت بی واسطه به مفهوم ریشه‌شناسی پراکسیس، عمل رفتار کردن است که در نفس خود هدف خاص او است. تقابل میان پراکسیس از خود بیگانه شده، تکراری و پراکسیس برتر مبتنی بر خودآگاه انقلابی مناسب نیست. این تقابل کاری جز برقراری برتری خودآگاه بعنوان بازنمود متمایز زندگی انجام نمی‌دهد. بنابراین، از نظر مارکس اگر خودآگاه می‌تواند بعنوان چیزی جز خودآگاه زندگی عملی بنظر آید، این تنها در هنگامی است که نخستین تقسیم کار، تقسیم میان کار دستی و کار فکری برقرار شده است. این تقسیم سرآغاز جدایی تئوری و پراتیک است.

پس ماتریالیسم از نظر مارکس تبعیت فرد از قانون‌های بیرونی نیست، بلکه توضیح قانون‌های اجتماعی بر پایه فعالیت ذهنی یا مادی افراد است که بر یکدیگر تأثیر می‌گذارند. ازینرو، هدف فلسفی مارکس آرمان شهر کمونیستی نیست، بلکه شکوفایی فرد با همه امکان‌ها و توانمندی‌هایش است. یک تضاد نه منطقی بلکه واقعی یعنی یک تقابل و یک تناقض بین آنچه که فرد بعنوان امکان گشوده و اجزای رابطه‌های تولید سرمایه‌داری، یعنی شبکه‌بندی رابطه‌های سلطه میان افراد و گروه‌های افراد که بر پایه اصطلاح «رابطه‌های اجتماعی سرمایه‌داری» تعریف شده، وجود دارد. وقتی تولید به پایان رسید فرآورده‌های فعالیت افراد در شیء‌ها، ماشین‌ها یا در وسیله‌های تولید، همچنین بویژه در «ساختارهای اجتماعی» که چنان نیروهای مولد جلوه می‌کنند، مجسم می‌شوند. یکبار دیگر، مسئله عبارت از یک واقعیت نظری نیست، بلکه شرایط واقعی است که بوسیله افراد دوام یافته است. در طرد کارگر از تولید و تشکیل ارتش ذخیره صنعتی، مسئله عبارت از حذف اساسی توانمندی‌های فرد است که بنمایش درآمده است. بنابراین، این غیر انسانی شدن تحمل‌ناپذیر «نتیجه ساختارها» نیست، بلکه نتیجه «تمایل انباشت کردن»، تناسب نیروها، سلطه، خشونت در حالت ناب است.

شکوفایی همه توانمندی‌ها محصول عقلانیت مجرد هدف‌ها نیست. آنطور که در روند تولید سرمایه‌داری ملاحظه می‌شود، این شکوفایی در کار شروع می‌شود. در این وضعیت است که خصلت «مترقی» رابطه‌های اجتماعی سرمایه‌داری نمودار می‌گردد، در رابطه مزدببری. کارگر «می‌آموزد که باید ارباب خاص خود شود. برخلاف برده که نیاز به ارباب دارد». (۱۳۵) درست، ازینرو، بحران اقتصادی با طرد کارگر از کار نشان می‌دهد که باید از شیوه تولید سرمایه‌داری تخطی کرد و سازماندهی جدید رابطه‌های اجتماعی را سامان داد که در آن آزادی هر کس شرط آزادی همه است.

پس چه نوع علم، علم مارکس است؟ این علم ویژه، رشته جدیدی که از موضوع خاص خود تشکیل شده باشد، نیست. علیرغم توضیح‌هایی که می‌توانند سمت‌گیری علم‌گرایانه یا طبیعت‌گرایانه را بیاورانند، مارکس به تفاوت میان علم‌های چیزهایی که محسوس‌اند و علم‌های چیزهایی که محسوس‌اند یا محسوس نیستند و نیز تفاوت میان علم چیزهایی که ما آن را ساخته‌ایم و علم چیزهایی که ما آن را نساخته‌ایم، بسنده می‌کند. در کاپیتال مسئله عبارت از چیزهایی است که «محسوس‌اند یا محسوس نیستند». هنگامی که مارکس خصلت «تاریخی» یا «از حیث تاریخی معین» فلان مقوله اقتصادی را تصریح می‌کند، هرگز فراموش نمی‌کند که این تاریخ چیزی جز آنچه که ما آن را ساخته‌ایم نیست. اگر به تمایزهایی که هابرماس متداول کرد رجوع کنیم کاملاً یک جنبه «قانون‌شناسانه» در نقد اقتصاد سیاسی وجود دارد. مارکس قانون‌ها را فرمولبندی می‌کند، اما این قانون‌ها بنابر عقلانیت فنی قابل استفاده نیست. اینها اصل‌های توضیحی هستند. نقد اقتصاد سیاسی که هسته تئوری مارکس را تشکیل می‌دهد، بدین ترتیب در جنبه‌ای دوگانه بنظر می‌رسد:

- ۱- این نقد یک **خودتأملی** علم اجتماعی است و بازنمودهای اجتماعی را به نقد می‌کشد، یعنی حدود اعتبار آن را معین می‌کند و پایه‌های آن را نشان می‌دهد.
 - ۲- این نقد شامل یک بعد اخلاقی (هنجاری) است که نمی‌تواند به آسانی خطر هیچ درک نکردن مارکس را برطرف کند. اگر در عزیمت، فرد زنده را بعنوان اصل اساسی توضیحی می‌یابیم، در پایان فرد را می‌یابیم که آزادی و شکوفایی‌اش هدف‌های هر کنش سیاسی و اجتماعی عقلانی را تشکیل می‌دهد.
- پس این بدرستی یک فلسفه به مفهوم کلاسیک اصطلاح است که تأمل درباره دانش‌ها و تأمل‌ها درباره هدف‌ها را پیوند می‌دهد، نه علم به مفهومی که این کلمه با آفرینش‌های علم‌های مدرن پیدا کرده است. فلسفه مارکس از اینکه «علم» نیست، امتیازهای واهی را که مدعی تدارک «سوسیالیسم علمی» است و امتیازهای عقلانیت فنی یعنی استعداد پیش‌بینی و استعداد علمی بیواسطه را از دست می‌دهد. اما در برابر از دست دادن این امتیازهای پنداری، فلسفه مارکس امتیازهای واقعی کسب می‌کند: یعنی ارزش معرفت‌شناسی انتقادی پیدا می‌کند و می‌تواند بعنوان نقطه حرکت اندیشه‌وری واقعی اخلاقی و سیاسی بکار رود که «سوسیالیسم علمی» از آغاز آن را محو می‌کند، چون کنش را به مسئله فنی تعیین شده از حیث علمی تقلیل می‌دهد.

پی نوشت ها

۱ - مارکس در فقر فلسفه، علم "نظریه پرداز" صرفا اندیشه گر را در برابر علم "انقلابی" "محصول جنبش تاریخی" قرار می دهد و آنها را با شناخت کامل علت پیوند می دهد (PL1, page 93).
این تمایز در متن های دوره کمال دیده نمی شود.

۲ - باید توجه داشت که سوسیالیست های تخیلی طرح خود را آنطور که بطور منطقی از علم جدید ناشی می شود، معرفی می کنند. کمونیسم مارکس بنویه خود توسط جریان های رفرمیسم در پایان قرن ۱۹ و در آغاز قرن ۲۰ به مثابه چیز غیر عملی و آرمانشهری رد شده است.

3- Karl Grün cité par Marx in L'historiographie du socialisme vrqi PL 3 page 689

4- Le Manifeste communiste PL I page 193

5- cf. correspondance de Vera Zassoulitch et Marx (16 février /8mars 1991) - PL 2

Page 1556-1573

6- Engels : Anti-Dühring page 56

7- Hegel : PhG - Aubier page 61

8- Capital I, Préface à la première édition - PL I page 548 9- Capital I, Préface à la

première édition - PL I page 549

10- Capital I, Conclusion PL1 page 1239

11- Capital, I, XIV, 1 PL1 page 915

12- Capital, I, XIV, I PL1 page 905

13- in Marx critique de Darwin

۱۴ - مارکس در باره لی بیگ می گوید: "این یکی از شایستگی های ماندگار لی بیگ در آشکار کردن تمام و کمال جنبه منفی کشاورزی مدرن از نظر علمی است. (Capital I, XV, 10 PL 1).
Note (a) - page 998 اتفاقا این ملاحظه است که توجه مارکس را نسبت به مسئله های

صرفاً علمی فاش می‌کند. البته، در مورد مسئله‌هایی که می‌توان امروز آن را زیست‌محیطی خواند. در ۱۸۶۵، مارکس یک دفتر به تحلیل خود در باره لی بیگ اختصاص داد.

۱۵ - او به تندی از کسانی انتقاد می‌کند که وضع و حالت‌های سخت‌ترتری پس از واقعه را بخود می‌دهند. چنانکه هنگامی که دورینگ با شانه بالا انداختن ریشخند آمیز پتی را مطرح می‌کند، مارکس "اسلوب‌های مسخره‌ای" را بیاد می‌آورد که لاوازیه هنوز در قلمرو آمارها بکار می‌برد و نتیجه می‌گیرد: "هنگامی که فاصله‌ای را ملاحظه می‌کنیم که آمار امروز را از هدفی که پتی به خط‌های بزرگ اختصاص داده بود، جدا می‌کند، همه ساده‌لوحی و بیهودگی کسی را می‌بینیم که دو قرن پس از واقعه باز این حالت برتری را می‌پذیرد."

- (Extrait de l'Anti-Dühring PL 1 page 1502)

16- voir Gaston Bachelard : "La formation de l'esprit scientifique"

۱۷ - دست‌کم از نخستین بخش این قرن، از پایان قرن ۱۹ شاهد نخستین تئوری‌های عام بوده است که نه از دترمینیسم دقیق، بلکه از دترمینیسم آماری استفاده می‌کند.

۱۸ - بنگرید به میشل واده، همانجا.

۱۹ - اندیشه‌ایکه قانون‌های طبیعت می‌توانند تغییر کنند، توسط هانری پوانکاره بررسی شده است. (بنگرید به: تحول قانون‌ها در واپسین اندیشه‌ها).

۲۰ - مارکس در بررسی‌هایش در باره بهره‌مالکانه تفاضلی از "فرض اشتباه" ریکاردو انتقاد می‌کند که طبق آن "بهره‌مالکانه تفاضلی ضرورتاً متضمن حرکت بسوی زمین‌های همواره بدتر و بازده بی‌وقفه‌گهانه کشاورزی است" (Capital III,VI,21 - PL 2 page 1326).

۲۱ - لویی ژیل؛ اقتصاد سرمایه‌داری: یک تحلیل مارکسیستی.

22 - voir Capital III,III,9 PL 3 page 1000 et sq.

۲۳ - بنگرید به "دکارت": اصل‌های فلسفه (دومین بخش).

24- Ernest Mandel : *Tratte d' e'conomie marxiste* Tome 1

25- Capital III, Troisie'me section, Chap. IX - PL2 page 1002

26- *Principes d'une critique de l'e'conomie politique* - PL 2 page 284

27- Capital III,III,9 PL 2 page 1002

28- Ernest Mandel : *Traite' d' e'conomie marxiste* tome 1 page 213

29- Capital III, III, Conclusion, PL 2 page 1025

۳۰ - روزا لوکزامبورگ در پی جدل خود با برنشتین به سخنگوی این جریان فاجعه‌باور در جنبش

سوسیالیستی و کمونیستی تبدیل شد. در باره "فاجعه باوری" روزا لوکزامبورگ بنگرید به "سرمایه

داری و فاجعه" از اشتن روسا.

۳۱ - در "مارکسیسم و بحران ها" که در ۱۹۳۳ منتشر شد، ژان دوره عقیده دارد که "نزول نرخ سود علت مهم بحران هاست". او می افزاید که "این نزول تنها به "قانون گرایشی" مشهور، مورد تحلیل مارکس مربوط نیست". بدین ترتیب، ژان دوره وسیله های ویژه ای را در نظر می گیرد که بنا بر آن بطور موقت نزول نرخ سود متوقف می شود. از جمله این وسیله ها دخالت دولت، هزینه های تسلیحاتی، و همچنین علت های ویژه ای است که باعث می شوند در زمان معینی این تمهید ضد بحران دیگر عمل نکند.

- 32- Capital III, III, Conclusion, PL2 page 1028
- 33- Capital III, III, Conclusion, PL2 page 1026-27
- 34- Capital III, III, Conclusion, PL2 page 1027
- 35- Alain Lipietz : *Le monde 'enchane'* page 64
- 36- Capital III, II.6 PL 2 page 952
- 37- Capital III, II.6 PL 2 page 952

۳۸ - مطمئنا مسئله عبارت از یک محاسبه تئوریک، یک محاسبه بالقوه نیست، و نیز نه یک محاسبه قطعی که ایجاب می کند که ما بتوانیم در عمل ارزش ها را بشناسیم.

- 39- Capital III, II,6 PL 2 page 957
- 40- Capital III, ilfo PL 2 page 958

۴۱ - علاوه بر اثر آلن لی پیتز، می توان در باره این موضوع به "نورم سرمایه داری" ژان لوک دالمانی (ماسپرو ۱۹۷۲) که یک فصل را به مسئله تسعیر اختصاص داد، مراجعه کرد.

- 42- Jon Elster : *Marx, une ixterpritation analytique* op.cit. page 189
- 43- Lassalle, *Offenes Antwortschreiben*, cite'par Maximilien Rubel - PL1 page 1721
- 44- *Glases marginales ...* PL I page 1425
- 45- Capital, I, VI, 19 PL1 page 1032
- 46- Capital, I, VI, 19 PL1 page 1033
- 47- Capital, I, VI, 19 PL1 page 1038
- 48- Capital, I, II, 6 PL1 page 722

۴۹ - مزد، بها، اضافه ارزش (PL 1 page 529). در متن ۱۸۶۵، مارکس هنوز بطور بی تفاوت از اصطلاح های "ارزش کار" و "ارزش نیروی کار" سود می جوید، اما بدرستی تصریح می کند که یگانه اصطلاح درست "ارزش نیروی کار" است. ابهام اصطلاح شناسی مربوط به این است که مسئله عبارت از یک متن جدلی است که در آن مارکس از تعیین "ارزش کار" توسط جان وستون انتقاد می کند. البته، مارکس این اصطلاح را ضمن مشخص کردن این نکته که آن بی بهره از معنی است، تکرار می کند. چون به معنی دقیق "کار" ارزش ندارد، بلکه در نفس خود سنجه ارزش است.

۵۰ - همانجا.

- 51 - Capital, I, II, 6 PL1 page 726

۵۲ - تحلیل تعیین مزد، تعیین های سیاسی دارد. مارکس در دو جبهه مبارزه کرده است. یکی علیه کسانی که مبارزه طبقاتی را به مبارزه برای افزایش مزدها تقلیل می دهند. او یاد آوری می کند که نمی توان نتیجه های بردگی را بر پایه بردگی از میان برد. او شعار برابری مزدها را بعنوان یک شعار ارتجاعی افشا می کند. همزمان او از کسانی که مبارزه اقتصادی برای مزدها را بسود مبارزه سیاسی یا بنام شعار عمومی لغو مزدبری رد می کنند، انتقاد می کند. و نیز این برخورد که خواست های بی واسطه با خواست های عمومی پیوند می یابد، مربوط به روشی است که مارکس "خودآگاه طبقاتی" را بعنوان فعالیت عملی که از خود زندگی بر می خیزد، درک می کند. مبارزه برای افزایش مزدها مبارزه در زمینه ای است که بنا بر دفاع بیواسطه از زندگی تحمیل شده است. البته این همچنین، "قانون مفرغی" را که بنا بر آن شیوه تولید سرمایه داری ضرورت خاص خود را اثبات می کند، به پرسش می کشد.

53- Pierre Duhem : *La the'orie physique - Sa structure - Son objet*

54- Rene Thom : *Pre'dire n'est pas expliquer*

55- Michel Henry : *op. cit. tome 2 page 295*

56- *Capital*, I, IX, 1 - PL1 pages 766/767

57- *Principes d'une critique de l'economie politique* PL 2 page 284 -285

58- *Capital Livre III, III, 9* PL 2 page 1007-1008

59- voir par exemple *Discours de Me'taphysique*

۶۰ - ژان دوره، همانجا ص ۷۳

۶۱ - از آن نمونه های متعددی را در مقاله های مورد نظر نیویورک دیلی تریبون می یابیم.

۶۲ - مارکس تنها نیست. کلاسیک ها و نشو کلاسیک ها با اینکه دایم به بازار رقابت کامل فرا می خوانند، همبکنه فرض رقابت کامل طرح می شود، رقابت موصوف را از شکلواره شان می زدایند.

63- *Capital*, I, *Pre'face* PL1 page 548

64- *Mate'riaux Pour l'e'conomie* PL2 page 441

۶۵ - اصطلاح های بین هلال را در نوبت های مختلف،* بویژه در بخش نخست کتاب ۲ (دگر دیسی سرمایه) می یابیم. بنگرید به (PL 2 page 509 et sq).

۶۶ - بنگرید به وان پرتالانفی: "تئوری عمومی سیستم ها". او می نویسد: "پس تئوری عمومی سیستم ها علم عام به چیزی است که تا کنون بمثابه یک مفهوم مبهم، مه آلود، شبه متافیزیک، کلیت نگریسته شده است" (ص ۳۶). مفهوم سازماندهی نقش قطعی در کاربرد تئوری عمومی سیستم ها" در جامعه های انسانی بازی می کند. یکی از ویژگی هایی که وان پرتالانفی در کاربرد "تئوری عمومی سیستم ها" در جامعه های انسانی تصریح می کند، اینست که او امکان

فرمولبندی "قانون های مفرغی" را که قانون جمعیت مالتوس نمونه مناسب آن را ارائه می دهد، فراهم می کند (ص ۴۶-۴۵).

کارل کوزیک در تئوری عمومی سیستم ها "دلیلی می بیند که علم ها در توسعه شان باید به نوبه خود مقوله "کلیت مشخص" را در قانون مشغله شان قرار دهند(همانجا ص ۲۳-۲۲).

67- *Notes critiques sur la traite' d'économie politique d'Adolph Wagner*
PL 2 page 1543

68- *Capital, III, VII, 27* PL 2 page 1459

69- *Capital, III, VII, 25* PL 2 page 1439

70- *Capital, III, VII, 27* PL 2 page 1470

71- *Capital, III, I, 2* PL2 page 894 - 895 [Souligne' par nous DC]

۷۲ - کاپیتال ج- ۱ ، مقدمه چاپ نخست PL 1 page 550

۷۳ - Capital III, VII, 28 - PL 2 page 1474 . مارکس از "پایه های مشترک در همه

شیوه های اجتماعی تولید صحبت می کند"، آنچه بر این دلالت دارد که اصل های فرا تاریخی ای وجود دارند ، همه قانون ها قانون های تاریخی نیستند ، همچنین "قانون های جاوید" وجود دارد که قانون های تاریخی در آخرین تحلیل فقط یک تغییر لباس معین است که بوسیله شکل ویژه رابطه های اجتماعی تولید در یک دوره معین مشخص می شود.

74- Michel Henry op. cit. tome 1 page 392/393

75- Jon Elster : *Karl Marx, Une Interpre'tation analytique* page 50

76- Jon Elster op. cit. page 52

77- ibid.

78- Jon Elster op. cit. page 53

79- Jon Elster op. cit. page 51

80- cf. G. A Cohen *Karl Marx Theory of History*

81- Jon Elster op. cit. page 331

82- Jon Elster op. cit. page 54

83- Jon Elster op. cit. page 331

84- Tony Andre'ani : *De la socie'te' á l' histoire* tome 1 page 227.

85- Tony Andre'ani op. cit. page 230

86- Jon Elster op. cit page 332

87- *Introduction ge'nerale a' la critique de l'e'conomie politique* PL 1 page 235

88- *Critique de l'e'conomie politique* PL 1 page 272. Il faudrait traduire "degre' d'terminé" (en allemand bestimmt)

89- ibid. page 273 - On peut traduire "conditionne" (bedingt) a' la place de "domine"

90- ibid.

91- Michel Vade'e : op. cit. page 47

92- *Critique de l'e'conomie politique* PL 1 page 273 -274

93- ibid.

- 94- Jon Elster op. cit. page 363
- 95- *Capital, I, VIII, 26 PL 1*, page 1169
- 96- *Capital, I, VIII, 26 PL 1*, page 1170
- 97- *Capital, I*, Conclusion PL1 page 1239
- 98- Jon Elster op. cit. page 536
- 99- Jon Elster op. cit. page 545
- 100- Jon Elster op. cit, page 573. *La phrase entre guillemets est tirée de l'ouvrage de E.P.*
- 101- Thompson, *The making of the English Working Class.*
- 102- Lettre à Mikhailovskv (novembre 1877) PL 2 page 1555
- 103- Aristote : *Mé'taphysique A,2* 1013a
- 104- *ibid.*
- 105- Jon Elster op. cit. page 618
- 106- Jon Elster op. cit. page 620
- 107- *Capital I, I, 4 -PL1* page 606
- 108- *Capital I, I, 4 PL1* page 606
- 109- David Little op. cit. page 12
- 110- *Capital I, I, 4 PL 1* page 606
- 111- *Capital Livre I, I, 4 PL1* page 613 - 614
- 112- *Capital, I, I, 4 PL1* page 610
- 113- *Introduction générale PL1* page 260
- 114- *Introduction générale PL 1* page 260
- 115- Kant : *Critique de la Raison Pure*
- 116- Louis Althusser : *Du «Capital» à la philosophie de Marx in Lire le Capital I. pag 14*
- 117- Jürgen Habermas - *Connaissance et Intérêt* page 96
- 118- Jürgen Habermas - *Connaissance et Intérêt* page 77
- 119- *Capital I, IV, 15 PL1* page 915
- 120- *Capital I, IV, 15 PL1* page 915
- 121- György Markus : La paradigme marxien de La production et l'héréméneutique in *Actuel Marx n4*
- 122- *Idéologie Allemande PL3 page 1056*
- 123- Notes critiques sur le traité d'économie politique de Adolph Wagner PL2 page 1539
- 124- *Idéologie Allemande PL3 page 1064 [Ce qui est souligné l'est par nous DC]*
- 125- *Idéologie Allemande PL3 page 1065*
- 126- Jürgen Habermas - *Connaissance et intérêt - OP. cit. page 85*
- 127- Jürgen Habermas : *Après Marx page 32*
- 128- *Principes d'une critique de l'économie politique PL 2 page 215*
- 129- *Critique de l'Economie Politique - PL1 page 273*
- 130- *Capital, I, I, 4 pages 609-610*

131- Principes d'une critique de l'économie politique (*Manuscrits de 1957-1858*) PL2 page 217

132- *Matériaux pour l'économie* (*Manuscrits de 1861-1865*) PL2 page 366

۱۳۳ - ترجمه Roly از کاپیتال، از "جنبه راز آمیز" دیالکتیک هگل صحبت می کند. مارکس

در این باره نوشت: "جنبه اسرار آمیز دیالکتیک هگل"

« Die mystifizierende Seite der Hegeischen Dialektik » (MEW Tome23 page 27) »

۱۳۴ - کار روندی است که متابولیسم انسان و طبیعت را تامین می کند.

135- *Materiaux pour l'e'conomie* PL 2 page 377